۷۴۷
ق-۶

۱۶۶۵۲

۷۳۳ ۷۴۷
۱۶۶۵۲

دیوان
فارسی
ناصرعلی تبری

سنه
۱۱۳۰

کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی

کتاب ..... دیوان ناصرعلی تبری

مؤلف .....

مترجم .....

شمارهٔ قفسه ۷۳۳

جمهوری اسلامی ایران

شماره ثبت کتاب ۱۶۶۵۲

۱۶۶۵۲/۱
۷۳۳

کو ادا نیست جنت طبع تا پرستیر کان سلا ایضاً چه لذت از نت طعید باشد روزه خوارانرا

نبرند از بین تو تلخی فشردن تیغ را ۴ کفن نیست صحرا کشتگان خنجر و سوارانرا

در آن گلشن که باشد جلوه افزای خرامش ۴ عرق بر چهره تا ماه سوار کوکبه داران سلا

فلک از پنجه بیم تو خیشتر میزند ۴ کمند فتح خاقان بایم کوهپایان سلا

نخست تا رود نماید جوهر تیغ ۴ قلم بر سر نهد بهر تصویر مانی نگارانرا

بروز عقل نتوان شد حریف عشق بیداد ۴ عنان در قبضه دارد بیقراری شهسوارانرا

اگر حسن از کف عشقبازان بیخبر گیرد ۴ عیار توبه بر خط میماید کم عیارانرا

ز راحت گاه آرامش خرامش چار میخ آسا ۴ کشد آبله خاک تفته ام هر قطره بارانرا

بهر ذره ام چه رشید تابان شد ۴ برق جبوه تا افروخت بزم خاکساران

ای امید در دشت محبت جز فنا صید سلام من سر بید لوحش آبروی سوگواران

نسخه بیمانه‌ها

شور حشر از ناله عشاق برهم میخورد ۴ رنگ میبالود ز آلات چو انواع آجر این ۲ ۳ ۲

تا خلد مان چین نسیم صبح بر من مخملی ۴ رنگ چین چین کلک برایت کهود در بیمانه‌ها

جان بهایی بوسه میخواهد از مشتاقان لبش ۴ پر کند از خشت زر تا بیمانه‌ها

از سر خاکی روان شیرین بنی تبسم بگذرد ۴ بیضه طوطی تخم حرص بجای دانه‌ها

پاره دلهوم عکس حمرا قافله کان کبریاست ۴ نیمه‌ها در مسجد و نارد در بیمانه‌ها

از مسیحا بهر دلجوئی چه میسوزی نفس ۴ میتوان چون آب تر پیمانه از آب انبها

نسخه

فرد وصلت در نشیبای وصل زنانه هر یک آن بهر تابان شمع محفل میشود ۴ صبح میخندد ز بالک رفت بیرون انبها

ای خس حرص افترای تو موج آبها ۴ نیست بر دیوار ما جز خط پرگار انبها

سینه سوزان زیتون بید لرزان چنار ۴ ای زیت جسته از خشم غزالان خلخال انبها

جامه خشتی میکنم چون طوطیان ۴ کوهی خلق خوشتاب زیت در انجیر انبها

هر قدم شمشیر بر کف قایم استاده است ۴ قطع این ره چون کنم تا کی توان گفتن ز آب

زنگیان از ابروی او حبشه غمگین و رفت ۴ خانقه ویران شد از بیتابی محراب ما

طوطی ابی شدم از بسکه آب او دیدم ز نخست ۴ حلقه‌های ماتم ما بافت چون طوطی آب

ز الف

دل میجوشد از وضع جهان چون میدهم ۴ رنگ بیداری نمیگیرد بخواب دیده‌ها

نیست بسمل از غم و در آغوش طپید ۴ بسر میجوشد چون شعله از نیستان دیده‌ها

گر نه ناصح خاک گشت سر مشق طپید ۴ زیر پا رفت چون سیماب دوق آمیده‌ها

در روایت اشک کهبا سلاب برنگ پریده‌ها ۴ رفت سرو لاجورد طوق قمری دیده‌ها

یاد از اتفاق فتنه و نرمی صیدا مرا زنم ۴ دام خبر به چون طوطی دهد میدها

بعد مرگم دیده‌ها بر آستان آید مرا ۴ بعد ما آید ز صدای طوطی طپیده‌ها

نیست طوطی رنگ تا خونین نشیم ۴ زنگیان دیده‌ها بر آتش دوزخ تپیده‌ها

بعد مرگم

بلد دیگر میتوان برد آشنا بار فراق ۰ سایه کم کرده باشد خاطر آزرده را

الف

زان لبش کز آب حیوان میکند پیمانه پر ۰ فارغ از قند و صبوحی تلخ میسازد مرا

بر لب دریا دهان تشنه کامان خشک باد ۰ کز لب جانبخش تو یک قطره نوشیدن خطاست

الف

چشمه حیوان همان آب تنک مایه است ۰ کز لب او بوسه ای بر آب حیوان میزنم

ز نهارا

ز شوق

مردن

در آن ساعت که از خوبی خجالت آب میسازم ۰ بدل بهر خیک دوست خانه میکنم جا را

بقربان سر لبهای خونریزش که در موسم ۰ بلا گردان نوشم در نهاد آموش صحرا را

در تقویم سیه تحریر بی طالع عالم ۰ نگشت موسمی پیدا که نوشد بوسه عناب را

ز شوق تو شود پیدا ز هر سو چشمه حیوان ۰ ز بس در هر قدم خواهد ز ابر چشم تو صحرا را

شب شوق تو عالم را چنان آشفته ام دارد ۰ بقربان سر شوخی که خونریزی است بیجا را

گهی رفو از سر زخم چاک قفس کنم ۰ بیندیم بر دو بی همه دریای هوس را

از آبله های خلش فرهاد پرستان ۰ یک آبله در کام زبان جرس را

از صاف دلان محرم تسخیر نسیم اند ۰ از خبر بو جو هر آینه نفس را

از شعله نمیدانش و در پیمانه پرهیز ۰ پا آب کند آتش می بی هوس را

صد طرف جگر در دهن چاک فکندیم ۰ تا بسته نمایند ز چشم قفس را

امیر شرخ هم با طوق عشاق کمان است ۰ کز ناله صحبت بتو شعله دهن را

پاینده هوس جانب رنجیز نه الوه ۰ دام است همین موج گهر پاک مکن را

در چشم صدف ابر دوان یک دو زمان است ۰ لب تشنه رحمت کند و شربت کن را

در شهر قنابم منعم اقامت ۰ اول بکه تیر جهاندیم فرستم را

مرغ قفس و دانه چنین میل دریاست ۰ هر دم در فلاخن میدهد بر کف آب را

عقد ناله کز این دیر بتراب دریا ۰ همچون گهر آن کهنه در آب را

این نسخه از کتابخانه ملی ملک ایران و موزه ها و مرکز اسناد و کتابخانه ملی ملک ایران و موزه ها و مرکز اسناد و کتابخانه ملی ملک ایران و موزه ها و مرکز اسناد

گر بمالم سنم در رستمان گشتگی دارند ❋ که باشد طایر برگشته از گرداب دریا را

گدا بین آشین رخ را و در ارباب نعمت رو ❋ که از ساحل بر دل آید چین سیماب دریا را

گدا بین و سخی هم فانه خراب کند تقریر ❋ که پای هر زره گردی میسر دگر بر آب دریا را

بغیر از گریه چیست در بزم ما پیمانه ❋ بغور کن سر شک دیده گرداب دریا را

هنگام وصل در بر تابد دیده ما ❋ تماشا مینوان کردن شب مهتاب دریا را

الف

از ریا ضبط فغان کردم دل گرفتم راه را ❋ در گره بستم چو از خاکستر شعله‌ها آه را

صبح اقبال همایون از ستونان طالع خود ❋ بست خرگاهی نصیب مردم آگاه را

عدل شد آرزو مند قتلم ❋ بار دیگر می‌بینم در ایام شاه را

در رستمان جیه در دلش باشد اضافت ❋ پوستین کن آنمورد دار شاه را

ایقدر بر خرمنم از برق میتابد چکد ❋ در همان ملک آرزو مستان

و فضلت تا نیفتادم سعادت رو نبیلد ❋ راه بر بیدل نشد تا کم نکردم راه را

بکنفس غافل مشو از جمله دیماشا ❋ در فغا شبهای نهان می‌ابد در راه را

الف

شد دولت شبهای تو اگر بد عاجز را ❋ شمشیر تست شبهان همان را

فرسوده‌ام چنانکه زند دست اگر نسیم ❋ از هم جدا چو موج شود دست باور را

از بس رمیده میروم از خویش در فضا ❋ دارم گرفته سایه من از فقا را

چون شمع زنده‌گانیم از سر برید نست ❋ جز زخم تیغ نیز نباشد غذا را

از بس کمین سوده شد کف پایم براه عشق ❋ پیدا است نقش آبله از لب باور را

چندین جفای یار کشیدن زهر چیست ❋ محسود چرخ ساخته پست دون باور را

چون مردمان دیده ندارم سر لباس ❋ تا زنده‌ام بس است همین یک قبا مرا

در دست نامه هیچ نگذاشته‌ام سفید ❋ این مرغ نامه بر سر تا کجا مرا

وقتست اگر ز بار غمت نو نیاشوم ✤ گردیده خشک خون بدن چون خضاب را

روشنده ام بهفته چو آئینه چون بهرم ✤ آخر نقاب روی سیه شد صفا مرا

رفتم بکنج ملک قناعت ز کرده

ابر بلاست سایه بال هما مرا

در سینه ام گداخت غم جانگداز ها ✤ پر کرد دل ز آبله مشت پرا لها

لبریز شد ز نمکی دل بسکه سینه ام ✤ چون ریشهای سوخته یکی گشت نالها

در بر قدم ز دوری دیگر نشان دهد ✤ هست این سیاه چشمه چشم غزالها

یاد رکال از غبار خودی بی خبر مشو ✤ بردارد خاک راز زبان سوال ها

الف

منما بد بسکه خورشد رخشنده نگها ✤ ذره ما چون ز طاق دارد روزنها

تا زنهفتار و دولت نگذری در حیرتم ✤ کعبه پیدا نیست تا بانگ بود در سنگها

نا نفس نا نیست جز وحدت سازد بیگانگی ✤ تا چون سالک نشود کرد دیگانگی نکها

شرمنده آزار دراز کاروان حشت ✤ ناقه بالسته از چشم غزالان رنگها

نیست غیر از یک صنم در پرده دیرو ✤ کی شود آتش دو رنگ از اختلاف سنگها

جاده راه خدا از رهروان بی مدعاست ✤ کعبه را گم کرده اند این قوم در سنگها

الف

بسکه حیرت در کره دارد تمنای مرا ✤ خوشه انگور باشد سبحه صهبای مرا

منحنی دوران لفیض بی رم جوئی میکنم ✤ سنگها باران در آید سبحه صهبای مرا

سبحه باز کرد لازم اجتماع منکرست ✤ تو نیا سانده منکر زنگ اعضای مرا

عاقبت از نوحه خشی دیم آواره شد ✤ رخشت آهو ز جاده در نشست صحرای مرا

الف

نیاید در دل در دمند کرم هیچ تمنای ✤ میسر نیست منع از زیر شبنم گل خندیدن را

سفید آید برون از اهل صبح از رحم دنیا ۴ خم دنیا نگیرد دامن عشرت نصیبا را

نمیدانم بت دور چه آتش در نهادم ۴ که میسازد دعای دشمن جانم طبیبا را

قد آرا خلعت در عالم امکان نمی باشد ۴ دل ننگ نیارا آورده ام این جامه زیبا را

الف

سخن مهر خموشی بر نمیگیرد ز بانش را ۴ که لب چون غنچه پنهانست از بیتابی دانش را

الهی عمر منحوا نسم بکاهی سم ارمن کن ۴ که در پرتو نهم نور خضر عمر جاودانش را

ز دستم شیشه در افتاد و نتوانستم از پی رفت ۴ ولیکن ضایعم تا خاک کردیدن فشانش را

مقام شناسم ار خون نشناسم کجا باشد ۴ مدد اچون بوی کل دیدم بپرواز آشیانش را

الف

هجوم درد در چشت شد دل غم پرور ما را ۴ شکست رنگ بسمل ارد سر ما را

فتاد چون کامل افتد راز دانی همان نمیماند ۴ خط زنگین کرد اند صیقل جوهر ما را

الف

زرنگینی سخن همسنگ خاموشان عالم شد ۴ بغل در بسکند از هر درش کال دفتر ما را

چه دارد شیشه خالی رخصتی ما کلاست این ۴ ملامت کی نمیرشد جرا میسازما را

الف

موبرانداهم چو دشمن میزند شمشیرها ۴ خورده ام چون ماهی نو بالا در آب شیرها

همچو آن عکسی که از آئینه بیرون میرود ۴ دارم راه ما سبکروحان نشد بر بحرها

ز اختلاف این دو آن شیشه را لم کرده ام ۴ شد زبان خواف از کثرت تعبیرها

این سنگ از فکر نمیدانم بقصد صید کیست ۴ کرده از نوخیز نیستانه قفس زنجیرها

الف

خجلت آنرا که دارد نامجو سنجیده حالانه ۴ بریان زر موی سر کند سنجاق نوالانه

درین گلشن نه کرد و حوصله چون غنچه خوالانش ۴ رم آهو کند تا لبند نازک بهالانه

درین صحرا نه بینم ذره یا شعله ای ۴ شبنم نکه از سنبل نخفته لبهای تالانه

ز آسمان سعادت نشسته بر سبدم ✤ رسانده بخت طالع بآب دانه مرا

الف

بسکه از گرد دل نافته شد خانه ما ✤ آب آئینه شود سیل بویرانه ما

هست پنهان چو نگه شمع بکاشانه ما ✤ دهم و دیده شبهاب بخانه ما

خاک از بسکه بدامن نشنه تو پرانه ما ✤ سیل چون قطره در بین گردد پنهان میکردد

چکند پرتو مهتاب بویرانه ما ✤ سیل دیوار در دیده بنهاد ما

الف

خموش فیض نمیدهد دیوانه مارا ✤ چراغ کشته رسم مسجد ویرانه مارا

بدل چون شمع پنهان داریم خرمن سوز هستیها ✤ چراغ برق در خلوتگه ما شد دانه مارا

الف

دولت شاه سلیم طبع آزاد مرا ✤ ترک گفت خانه میمون باد نثار مرا

الف

بیشه دامن خرم فتح در راه غضای ما ✤ القصه در سیر منزل چون شمع جاریای ما

بسکه بر موشه از جاست بسته ✤ جمع شد چون شمع در ماتم گلهای ما

الف

الهی شوخی برق نجاده زبانم را ✤ قبول خاطر موسی کلامان کن بیانم را

چنان آن بر برد در شبستان قدم را ✤ که سازد مشرق خورشید صبح راستوانم را

بگوشش میرسد چون بر ق در آغوش مینالم ✤ در آن ساعت که سوزن میزند بر استخوانم را

بدنبالش دوید سلوک از راه بیتابی ✤ که رهبر تا بمنزل میرساند کاروانم را

الف

اگر بیدار سازم دانه ماهی بانم را ✤ مطرب کنم گریه چشم کباب را

ساغر بیا بشیشه دهم آفتاب را

مادر ایتم هر دو جهان خراب را دیباد دین بدیده قیح و بد خواب را

دل نیست صفحه که بخرامم از و نوشت شستم بآب دیده کریان کتاب را

الف

باشد از خورشید رو شستن دل آگاه ما صبح صادق دوره کردد بعد از راه ما

از چنین لب تشنه قوان شنیدن آب حیات خاک هم رنکین نکردد در شهادتکاه ما

الف

بیم مالد از بن چاه پر آژدر برآ از رسن نفرستد یاری کمند برآ

بفهم کش رسد بینه بند پوشت حریف آینه تو از فلک بلند برآ

کر بوحشت آشنا سازم دل آزاده را چون نفس صحرا در دل سینه دزدد جا مرا

کی توان کردن جدا از تنک محبت از دلم ساغرم کر بشکند چندی کل زیر دیا کرد را

باد آوازرسا خوانش بعد مینه ما سر بهوای صفیر میکند اندیشه ما

چه زر نامنک بخت بر دل خرم بیشه ما کر هوای شکند شیشه خلقت بیشه ما

ما نهال چمن شعله بطاقت ایم دم آتش چو رک برق بعد بیشه ما

حسن مخمون بخون دل ما مسرور است رفتابی رست نهان در شفق بیشه ما

زهی دیده ملک وسعت جهان را نقطه ای کز خشش زمین او آسمان را

بسان آینه کر عکس بر کند آوشش چنین رنکون فرو برده آسمان را

الف

بود سوزد کر بیام و در کاشانه ام بیدار چو فانوس خیال از بر دل ویرانه ام بیدار

بر نک جان نورا نه در خارا نهان باشد نکردد ما بیاب از طلمت ویرانه ام بیدار

الف

ز اضطرابم میرساند سر بکردون خاک را نالهام چون از میان شد زیر و بالا کرد را

از پر و از ضعفان طاقت بر کسسته ست کرد بال اندر قفس ضعف رهند خاشاک را

زنیکیهای دل پیدا نکردد سوزن دانها ۲ الف ۲ تر نوشد چو اخگر در کره دار دهانها

یار نازه میکرود در دل سینه دانها ۲ ما در کرم رو نشین میشود در شب خرانها

فراوان عاشقان نازکتر از کلهای این باغند ۲ زهم پاشیده زود غنچه مهیای فغانها

طبیبد بهای شوخ بیکه بردارد کف افسانها ۲ الف ۲ نسیان نرنادک حسن معمار استخوانها

زنرکان نوخیزان زخم بر بالای میسنجد ۲ که جوهر دارشد ماند ماهر استخوانها

الف

ز نداری سر دیبا بردار احرامت بوشیها ۲ همچو برق آواره نشوق قدت آغوشیها

ز رد جان بقربان خدنک ناز تو ۲ بشکند چند من کمان خمیازه آغوشیها

حسن طاؤس رنکین بال داغم کرده است ۲ جلوهای سرمه اندام چشم بردوشیها

بر لب قاصد نمیدانم بنام که بود ۲ همچو کاکل ریدبر زنیم آغوشیها

طپیدن همچو ماهی میزنم بر خاک آبورا ۲ الف ۲ بر هر چشم آبا میه ماتم ابرورا

بجنبش کرد دکر استخوانم نو بنا کرد ۲ که از سایبدن ضعیفی کاتقصان میشد پورا

نو بهار بر آلایش نمیباک برآ ۲ الف ۲ همچو کل از کره بر هم چاک برآ

برقص چابکی بکریبان لذت و از حال ۲ نوسم ایجاد از راه دل چاک برآ

مبکند نخجوان از بس نرا امداد ۲ الف ۲ خرما خواهد شدن مهر مبارکباد ما

کوشه کیران از عجب صید رازی میکنند ۲ دارم را خطا نمی آرند این صید

الف

نماشا میکنم در شیشه روشن بهان را ۲ نیز بر آب این آئینه دارم آسمان را

کتاب شعر و دفتر نقل هر اخگری اینجا ۲ نوان آن نقطه شیرم شنیدن در دهان را

روان آب از نیغ قاتل کرشمه عاشق الف ۲ بیست در راه صباجون آب بردار آب را

بجز از مرکشکهای سر کرداب شد ۲ کم شد از چیزا نه روی نور فشار آب را

نزبون کن آنچنان خصم قوی را از ره دون ۲ الف ۲ که کردد استخوانش نو بنا از زبان منها

در بن دریا نکردم لب بحسرت تر ز گوهر ☙ چو ماهی شد زبانم آب از شرم تنگ‌چشمها

چه حاجت بر کشیدن بر رخ از خاک ☙ که باشد پرده چشم تماشای تو خاک اینجا

در بن دریا نظر کن هفت دشت است ☙ که بینی پرده اشک دیده دار در هر آب اینجا

عشق را در نرد میدارد دل بیتاب ما ☙ میکند بهلونی دیرانه از سیلاب ما

نوش کس نشنید از قفل صدفهای عم ☙ دل شد و لب تا دهد از نفس از خواب ما

زخمه ساز حسرت است دود دل حزین ما ☙ هست مدام همچو نی نالهٔ دردآگین ما

دیده بچشم ما رشک که ز ما پیام برد ☙ جز چشم خاصه دست که بیند دور بین ما

شکفتن کی بود آسان دل غم پیشهٔ ما ☙ که از رستاخیز خفتا شد گیاه شستشوی ما

بر عشق مبر نه دل خراب بنای ما ☙ بند قبای برگ شکیب گیاه ما

میده بهر آرام پاس آبروی ما ☙ مشو آیا از طپیدن باز دارد آه ما

چو ست عاقبت خموشی بیان ما ☙ یار سنگست چنی دلشده زبان ما

کدام شمع برافروخت مغز جان ☙ که ساخت خلوت فانوس انجمن ما

زهی ندیده نگه حسن بی حجاب ☙ شاره سحر آئینه آفتاب ترا

ساقی بجام بر زمی برنگ را ☙ ماه دو هفته سازیک شب هلال ما

نم نم هر جا بود در سینه میکاریم ما ☙ تا این بزم در میان دل دارد بم ما

زخم لا خوم چون شیشه فانوس را ☙ زردی داغ فنی نبود سفید ما

بدار شعله می چند نم شبنم کباب ما ☙ ز برق آه ما نیست چون ابر آب ما

برون از شیشه جز آب گهر نیست ☙ درون از سینه دل آفتاب ما

ره نیابد چو نفس عکس در آئینه ما ☙ جلوه گاه غم دنیا نشود سینه ما

دارش نتوانه از نوحه گر فتن خون ما ☙ برق چولانگه تو منبر بر خون ما

بسکه ضعف جا نوان از ناله زد در دل مرا — میبرد بیرون فروغ شمع از محفل مرا

صد بار ریختن خون من بلبل نشد — چسان جواب دهم این قدر سرخ رنگ را

بسکه بیتاب رمیدنهای او کرده مرا — دیده آهوی حرم کرده است بیدل مایل را

خاکساری سر بلندی میدهد در چشم ما — تودهٔ خاکستر ما میشود طاؤس را

ناله ز صحبت حسرت کشیده ها — چون خواب خسته ست سیاه دیده ها

حسرت از درد نوا بیدل جان خونبهاست — شعله می بندد حنا بر دست خونین دست را

صد بار دل ز سینه برآمد بآه نیست — پیچیده در فلاخن ما نیست سنگ را

از بیم منع ابروی او رنگ ما پرید — ماند هلال همچون نیغ بال در رنگ ما

نمی ماند ز فریاد دل سینه ما — شکستنها بصد از نیست آئینه ما

الف

سجود دم از اضطراب میزند بیدل بتا — بدون جلوه در نه جای فواره دو کار ما را

زلیخا بیدل کردم جان فخر نو — گل زخسم رنگ آب زر در بغل خورا

نگردد از پرده نخجیرهای ما یک رو در باد ما — مگر از رستخیز ما دمد صبح فراد ما

ای بر دل از رضا لغو پرداز ندا غبا — چون برق بیم بسمل ما زخ جرا غبا

از فیض محمل تو بپرواز ماند خارها — طالع برگشته میماند دل آواره ها

خلوت نشانه بیم رکدام آشنا — چون نفس کردکنید پرتو بهاب نجا

زلف راه خویش کردم این دل نامراد ها — در کره تسلیم ماند جرس فریاد ها

الف

هر که دل آرد دار از سخن خرخش خسم — دانه گوهر نسیم یابد منک از آسیا

در دل صائم نفس تابم چو ری کاسه را — کفگوی من بسکه در باد در آشت

بست از حسن خود صاحب کرم را آبرو ۲ مومیائی را بکار آید غلط خون را

عاشق از طالع برگشته نکوئی نبیند ۲ دل کز آب نبود قبلهٔ ماهی را

از یم نفع ابر دی اردی نیک بار بود ۲ باشد بلبل همچو شفق رنگ مار بود

گل نارسته از شاخ بیدا ۲ برنگ باده گلگون رسیدها

چو رسد کار عقل بر گردد ۲ فانوس گردباد شود بر چراغ ما

خوش تماشا کرا فتاد ز گل ۲ نرسم که دران گلی نبود میانه

زرگان نیوچون گل چاک در پراهن دلها ۲ چمن لبریز خون جام شفق از خون بسملها

بود در خشند لاندر ره کرم از خویشتن رفتن ۲ مغرور شعله را ره کاروان شمع محفلها

تراود از لب خشکم سخن سبز از لب چون لعل ۲ که جوشد بحر میخانه رم همچو سیاهها

چراغ کشته این رم فزا دلی کشم نفس ۲ که در هر دیده بیدار پنهان جانیها

مثل خسم ابر دی نوار مردم دیده ۲ گهر گشته کند زاهد محراب نشین را

تاج زندان منشیاید خود بدار زدا ۲ شاخ گل چوب قفس شد گرفتار زدا

خود بدنهای او شد دیده بتاب ما ۲ گشت بسم چشم رم آهوی خواب ما

چون نگاه نیز او بوسد لب زنگیر را ۲ حلقه زنجیر گردد نقش پا مجنون را

با سیه بختان نماند التفات دیگران ۲ مشک خود خوشبو شود در آهوی تاتار را

در زمان نیزه روزی دو دشمن میشود ۲ منو فرگان میزند داغ چراغ دیده را

تا یکی در دیده کرد از شک پرواز ما ۲ چند در ها تاب سیر کوشه نداد روزنا

نشان بر عالم کشته رم از بی زبانیها ۲ فغان از ما علیهها دود از زگان برانیها

اثر نمیزند ۲ ب ان شمع خموشیم با آتش زبانیها

در بن گلشن نرگس بسم دام نغب نمیکرد ۲ زبس کز نو خیزان دیده رم ما بهانیها

زخجلت یا قیامت در نه دریا فرو ماند ۲ صدف یکبار از بیم رسیدن چشم در قفا نیها

از و نازو خضاب و خشونه و نامهربانیها ۲ زمین بخیر و خجازد نیه کاروان غنا نیها

بخون دیده حاتمی کجا آلوده میکردد ۲ نگفتیاری که از رنگ حنا دارد کرانیها

الفصا

ای طبیان از کردش چشم تو دل در سینها ۲ نیست بیمار از رنگاهت جوهر آئینها

کر چنین کادش کند ترکان او در سینها ۲ ریشه جوهر بردن مرآید از آئینها

از تصاب فرکی سوزند از نوشش سینها ۲ جذب جوهر میکند چندی ذره از آئینها

غیم دنیا و دنیم با کرامی شوق نمیاند ۲ ازین در میکنم پردن ازان در میشود پیدا

الفصا

معاندل جاهل شماره خرقه پشمینه ۲ فرد با طل میکنه کردند آئینه

سنک چینی میشود میکردد از آتش تنک ۲ بنشیند جاه در سینهای صاف تنک کینه

الفصا

پرون یکن ز مجمر دل دود آه را ۲ از کف ندهد خنان بکف سیاه را

بجوان آه آتشه

بجران یار روشنی از دست داده ام ۲ کل کرد انتظار چراغ نکاه را

پروانه زار ساخته ام ز انتظار شمع ۲ بر پا به بسکه ریخته ام ز انتظار شمع

در دیده که نشست ز شرم تنک آب ۲ پس منت بنشست بسر فکنده را

الفصا

شوق عشقم جلوه بتاب میداده ۲ نخل موم شعله سیر آب

پرده بردار که آئینه مجالب انجا ۲ کرمی شوق تو از بسکه سر آلب انجا

همچو دریا نفس خویش چه سیلاب کنی ۲ چشم بر همزدن عمر حباب انجا

الفصا

بروی دوست نیفتاد چشم ما هیهات ۲ ز اشک بار نشد دیده چند کهر مارا

الفصا

مرا ز ناصیه دل کرفت طلعت تا ۲ زیادم رفته چین سیاب ذوق آمیدنها

مکر آن سرو سیم اندام غم ما دارد ۲ که رنک چهره کل دارد انوار زر بیدنها

کشد سامان پرواز ش همه مرغ بیدنها ۲ کباب آتش شکم بران رنک فقش دارد

ای زردیت آفتاب انور کنار آینه‌ئی — دارد خط سبز تو فرم روزگار آینه را

تا جمال خویش بیند در رخ زیبای خود — از نمود حسن کرد آینه دار آینه را

از خطش تا رام قتل عاشقان گردیده است — زیبد از غماز گفتن لوح دار آینه را

ربط کرد است عصیان تنگ میناکوه صبر را — نقش بر دریا کند صحرای محشر سنگ مارا

کی بود خوشتن تواند صاف نوش مارا — طپشهای دلم از صید خالی سنگ مارا

در آن ساعت که بر فرق خجالت از نوش میسالم — بدل بهر جمال دوست خاتم سنگ خارا

چون نسبت خط سبز آمد بروی — نوخ بپرورد طوطی سبز بوی

بکند از مجموعه دلها نگردی انتخاب — طعمه تا شد سبز خط آن لب شکر بوی

گوهر ما در صدف با خود در آینه آب — سینه اهل محبت از کدورت پاک باد

چشم وا کردم بروی راه دل آن ماه گفت — در دل این خانه را جز نور آفتاب نیست

بسکه حسن بیحجاب در همه هستی بر آب — چین نقش بر در گرداب زند نور آفتاب

پنبه بر گیر از سر مینا که بگزید حباب — بر نوا آرد عروس مشتری بر دف رباب

ارض و سما و هر دو فلک در اضطراب — جوهر آینه خواهد خجلت چندی کرد از آب

دیده آهو ندارد از سفید بسته ۲ نرم آهو نور در چشمش سیاهی کرد آب

میوه شیراب توان لب در الفاظ ۲ این گهر از منبع پر دل میبرد اهم آب

حسن خوبان کل جو ما بی خوشی کی آید ۲ ساده روی خوار هم نرم و صبا کرد آب

دارا ندارد نبید و بیماطا ۲ دارد دل ۲ کشتیم را بال پر کرد بید موج الفلاب

چون بر بنا دار سبزی شست ۲ نشنه نادر ۲ آدرس هر آب

الف

دیده ام در علم بیجهای رنگین صد کتاب ۲ کرده ام یک مصرع تهاشنی ایجاد آب

اهل دنیا را ز خفلت زنده دل ندانم ۲ خفته دانم کو کند دیده نمی بیند بخواب

تنگ چشم از تعب دنیا نخواهد گشت سیر ۲ پر نمک ۲ دریا کاسه چشم حباب

پروای دیده خوارم از حباب پر در شین ۲ منوان کردن تماشای نوا منش آب

میکند زاهد خیال معرفت در زیر خاک ۲ دارم بر پا کنه این کشته را موج سراب

بر دل رشته همه از خنده پاشیدن چراست ۲ نخ آنشخواره در آتش نخواهد شد کباب

مردمک از دیده بر می آید از شوق رخت ۲ روی خود تا نگردد خانه مردم خراب

هیچ دانا دل بدنیا در نمی بندد ز جهل ۲ دانه گوهر نمی پیچد شکست از آسیاب

گرد بر پا بر کشتی از رخ نقاب ۲ پروای دیده بر دوار حباب

رنگ خسرت نیست در دور فلک ۲ اشک چشم ساقی آب انجیر آب

عشق کامل را نباشد ۲ فضلیت از آتش گل شد کباب

زهی حسن تو لیو نمی در آب چو در رخ لاله بوسه تو در خواب

که رشته سبب دل مردمک زخم حباب ۲ گهر را در بر افکنده بحر نقاب

روز و شب چون گردم آسیب خیال ۲ گرد شد زخم تماشای در آسیب آب

همچو گل خندان شود هر کس که بیند روی من
کز گلستان جهان دارد گل رعنا بوی من

گر بدانی کز چه رو دارم چنین خندان لبی
خون شود در دل ز غم چون بشکفد غنچه رو

غمزهٔ شوخت اگر برسد مرا در آفتاب ۔ همچو شبنم صبحدم میمیرد و جا در آفتاب

عیب باشد رنگ هنر گیرد چو دل روشن شود ۔ صبح نور افتد دو دم بر جا در آفتاب

ملک اگر بندد شب تیره بر خورشید راه ۔ روز محشر هم نمیماند مرا در آفتاب

نشاندگر به آتش خشم در دل کباب ۔ ما سوختیم همچو نفس در میان آب

آنرا که جوشد لاله زار از روی آب ۔ از صبا چون موج روید سبزه زار از روی آب

فرده دلت بسفیدی میبرد دیده ام ۔ میکند با صبا میکوفد زار از روی آب

گرید ریا میبرد بخشی میکرد فش ۔ میدهد چون جوهر شمشیر خار از روی آب

جانش در گندم شود تر آمده بخواب ۔ چه کلبار ریزد دل نگردد از اضطراب

چرا غال شد خجلی ماه و من حل کرده دل ۔ زعفران سنبل کاله میبوصف آب

الف

غافل مشو ز یاد خدا یک نفس بخواب ۔ زیاد میکند نفست این قدر بخواب

شب که با نازش نشینم چاره ام کم میشود ۔ هر که گرد دل نگردد یوسفی در بار دارد

نرگستان بوی گلشن تا نبوید در چمن ۔ از شکست رنگ کاکل شبنم گل سار دارد

خانهٔ باطل بیازار جهان ارزان شده ۔ هر قدر منصف نویسد آینه را زنگار دارد

گوهر شب تاب از نکته دارد گوشه در هر دلی ۔ شیخ هم در حلقه تسبیح چندین نار دارد

زرد شد در حسرت خورشید تا بر خود شید ۔ حسن او خاصیت مهتاب آتشبار دارد

مست خواب شد منصف زلوح ابر را ۔ از خوشا نامه که در میخانه ها بار دارد

الف

صحبت صاحبدلان اکسیر مطلب خیز است ۔ هر چه در شاهان نگردد در فقیران کیمیاست

از چمن از بر تو مهتاب دولت خوش تر است ۔ نیست کاری کرده ام جای مبارکباد هاست

ذکر ساغر لب که ما جمعیت خاطر خواهیم کرد ۔ می نخورد اندیشه منجم ابد دولت مسترباست

از تواضع میتوان کردن مسخر عالمی ۔ خاتم دست سلیمان همین نگین دولت است

نسبت پاکان طلب بادیه پایان مرد ✻ غرق دریاست شود قطره فقیر موسی شود

جنبش قطره حاصل شود نقصان نیست ✻ چنبش مور در هنگام شکستن خوش مور

عارفان در پرده دل سیر عالم میکنند ✻ عکس شش در خلوت آینه کردن بر است

معجب کردد عبارت در بیان نفس ✻ راه هزن جنبد در سید همان بزرگ است

پند ریاضت ده دل سیاه یک خوشید را بخش ✻ طبل زنان پوست باشد پاره خالی از صدا

خبر تو کل مفت دیگر بود در دویش ✻ ورنه سگ هم در قفا طعنه بگفتم پیش از ما

نفس در بودن ان چه در یابد دل افسرده ✻ پیش خاشاک نشنه چه حاصل از نفس کیمیا

نیست آیین وفا قحط مروت رفتن ✻ خبرم پرسش نیلوفر که در شبنم آشناست

لایق درگاه او طاعت نمیدانم که چیست ✻ بازگشت بیخود چه حاصل آخر عیسی ما

ظاهر آلوده و باطن نگار است ✻ بر هیچ قدح بی نماز افتاد طاعت نا روا است

الف

دل جواز وحدت لبالب شد دوی را بار نیست ✻ عکس یوسف هم در بن آئینه جز بازار نیست

برق را سیر چمن دارد که خرمن سوختن ✻ جلوه کو بین بتان از یک تبسم دار نیست

حسن بر خاکم همان برق تجلی میزند ✻ عشق در کار است کی شغل نظر در کار نیست

بنجهان جام دنیا سو منه لب بر کرانه ✻ خم شدن در پیش این دریا دلم کم از نیست

نا دو عالم از نظر یک نگاه چرب بر دیده ایم ✻ در نه از دنیا نه عقبا جسم ما بسیار نیست

چرب یک شعله کلیم از دل پروانه سوخت ✻ شمع را شغل نظر بیش تو خرده ار نیست

جنت بی کرانه تکلف آشنا بتاب نور ✻ سبحه یک روان را راه شستن کار نیست

از اضطراب نبض خانه کوه را پرسیده ام ✻ میزند شورم هنوز آهی که کشتن بار نیست

عشق میداند که جرم سینه صاف از کیست ✻ بجرم رندان این میخانه را استغفار نیست

ظلمت آباد دلم در بران نمی سازد چرا ✻ شمع این کاشانه جز افتادن دیوار نیست

هنوز این پا نشست کردن کشش از جهان ✻ سر بسر این ره جده خشک افتاد پل در کار نیست

نفسکی طوطی از آئینه می‌خورد ۲ گر نباشد بیضه‌ی بلبل نمی‌گردد درست

الف

آتش شوق تو در سینه‌ی شمع است و بس ۲ بر نمی‌تابد دل شب‌های ما بر روی دست
بر نمی‌آید اگر از سنگ نمی‌روید نمک ۲ گوشه از دست مده آب نفاق در ظلمت
جنبش سرخ ز هر برگ گلی در نظر است ۲ هر کجا بلبل ما چشم کشد بد نیست
مهر بر لب شمع ز فانوس دگر اگر نیست ۲ سفر سوخته‌ی خویش تو در پرهن است
چیده باشد ما را ز کف دست بنا ۲ بسکه از دیده‌ی تر عالم آبم دامن است
مرد در بسیاری لطف و بد و نیک است ۲ ابر چون طفلان باران کرده بی‌من است
حاصل نقطه‌ی اهل خرد و بینش و است ۲ رشته‌ی پرگار گویا شد ز زنجیر من است
جنبش کوکب متحیر کم و بیش عادل نمی‌شود ۲ چشم بی‌سیل بود دل دریای آرام است
در غبار سینه‌ی داغ عشق می‌سوزم نهان ۲ همچو اخگر زیر خاکستر چراغ مدفن است

مانده تنها آرزومند شهادت بوده‌ام ۲ شمع هم از خویش بیگانه چراغ روشن است
این قدر راه اندیشه‌ی راه فنا از بهر چیست ۲ بیش از این از بهر این سفر بستر است
هر کجا دیدیم صاحب همتی در آسمان بود ۲ دست دیگران گر نیست بر زانو زدن است
جام اگر دوار نباشد شیشه‌ی ما سنگ نیست ۲ تا سحر شد شمع را از بزم گریان کردن است
بر نمی‌آید ز اهل همت بیهوده جوش ۲ موج خمیازه‌ی ما را بهر پرواز است
غنچه را گر هر گره ناخن بود ۲ غنچه را از خنده بیرون کردن است
خاک بر سر کردن هیچ مبدا آگهی است ۲ مشت خاکی را به چشم دشمنان افکندن است
ما بی‌باران بهر فهم و شمع بهر نشیم ۲ خار چون باشد آنکه بی‌ما دشمن است

بخشش آن مه که ز شبنم بستر است ۲ غنچه را افزار خندیدن بس است

ششبر

مطلب صاف دلال غیر هنر دیگر نیست ۲ موی اگر شیشه آینه بگیرد جوهر نیست

سینه داد و دی عشق تو کم از خنجر نیست ۲ چاک نمناک در میزاد به غیر شستر نیست

توشه راهروان است همین بی برگی ۲ موی راز لاور هی خرج برفتد دیگر نیست

بیک تجمل از ان نیست خبر نگشنه ۲ صاف آینه آب ز خاکستر نیست

عیب باطن نشود ظاهر با شایسته ۲ میوه پخته که از صفحه کم مسطر نیست

گوشه گیری ز غزال همه از پا بر کیست ۲ رخ هم مثل برهمن نکند باور نیست

کرنسانند بهم آن زلف پریشان چه عجب ۲ بخت شوریده فریبنده زران کمتر نیست

ذوالفقار است نتیج زبان تیزم ۲ حاسده بهتر گو بزم کم از کاهر نیست

ازنکه شکسته آینه صد جمال داشت ۲ امشب که دل ز شوق خرامش خجل داشت

چشم نهال بهر سر موی فتیله لال داشت ۲ دل شرمسار دید که چون شعله بوی

مار از شکوه همت فحصا مال داشت ۲ در خشم با نجشم کم ای بحر بین

دل یک جهان ز نقل به جیب مجال داشت ۲ هر چند در دو کون نگنجد خیال دوست

هر ذره رنگ رفته در صفا داشت ۲ بیهوده نیست کاکل او را ز تو باج

نور هزار شب ز رخ خوب مینمود ۲ در دل که جلوه گاه رخ یار ما داشت

آب که بوی صدف نیست ازو ۲ خامشی که در داشت

از کمال دوست

در شب فرقت تو هر دم چشم بر هم نزدم ۲ شسته چندان که فلک تنگ نمد ماند نیم

تا تبان رنگ پذیرد ز خشم هم نزدم ۲ چون حنا رنگ سیه کرد چراغ ما نیم

دل چو روشن شد ز جیب چشم ظاهر بین نبود ۲ هر گرد در کف چراغ است بینا بی نیست

حاجی صاحب هیچ خبر از دل غمناک نیست ✤ هر کجا دیدیم چشم و در خطاطان پر نم است

دل اگر نرم است یک نقطه ز خاکش بشکن ✤ بسوده الماس ز خم لاله ز ارزانی شبنم است

ما ✤ دایم تجدید مرتضی خورده ایم ✤ نقد زر از بهر ما داغ دست حاتم است

مبارکباد میمون ز رضا تهمتای سلطنت ✤ دل قدسی نقد وان بادهم ما مورد رحمت است

زبان عشق بیفهمی حدیث عشق میدانی ✤ خط عنوکنا ان یا بسم الله دلبر است

خمان از دست بنگین می کشد سرو خرامانت ✤ نقش در کام دل قلاب ماهی کرده قولاب است

که این سنجیت حال دل چاک و جگر افگده ظالم ✤ که دم برگشته دارد نیشتر از نرگانت است

لا تدرنا اگر کند بیدلا چشمت را سکندر ✤ چو رنگ رفته مرآید بی خال شهد رانت است

سر سنگ ما چو از تیزیت پیش از جنبش خشت ✤ نه در دل نماند از یاد تو نور شید نابانت است

نزاکت بر نمی تابد تنا تنگ بوشیدن ✤ بسر سبزی جامه میتواند دید عریانت است

نوش دنیا از کدار عمر فقد کرده ایم ✤ دره ابد دریا نفر از خشکا ساحل ندارد است

علاوه سینه بر نشتر از لب لعل تو می آید ✤ و یاد آرسم که خالی از نمک کردن نمکدان است

باغ ادب را انجمن بلبل نمی باشد

ارزان رود میکده زاهد با حبان در دار است

در شب ار بر وی خوبان یار ادل نمیست ✤ صد هزار ان ناصح است و حقه بنکل نمیست

سنگ دامن در میان شعله همرنگ هم اند ✤ خوب و زشت روزگار هم زدان نمیست

هست چیزی با دلم نوازم در شکستم آسمان ✤ دل دو نیم است از در دل ایا بر دل نمیست

بسکه بیطاقت ز صاحب خانه منع آیند ضعف ✤ بر در ارباب خانه پنداری مگر سایل نمیست

نیست فرقی در میان شاد و کدار ابد لک ✤ رنگ و قصی کشتگان در دار فی قاتل نمیست

شب که بر دلش یک خال جز تیش خلل ندارد ✤ همچو بر آرام نوشد در تغافل ندارد

چشم بوشیدن بجا در قصای سینه شد ✤ توشه از ضبط نگه شمع حرم دل ندارد

نوش دنیا از کدار عمر فقد کرده ایم ✤ دره ابد دریا نفر از خشکا ساحل ندارد است

حسرت
با اضافت در بیت سیزدهم بیخبر با

کاسه پر شیر کو لبهای مرا پاس نیست ✦ همچنان چرب و خوش از حسرت ما خالی نیست
تا دلیل شوق پایانش شد باز آن نفس ✦ هرگز از بیم رمیدن آگهی از منزل نیست

الف

دفتر لیلی محافظ خاطر مجنون نیست ✦ نسخه قاتل خالیا از حکم صید آرزو نیست
شب که از کیفیت عرض سخن تابان نیست ✦ از شکست رنگ کاکل غیر خجلت حاصل نیست
از همه رنگ مخالف نیست غیر از رنگ عشق ✦ آنکه شوخی کرد لعلش مرا مینا در شست
نقش دنیا در دل پر طاقتم صورت بست ✦ آب در آینه دارم حاصل سیماب در شست
شب که برق خرمنش مزدور بیداری صبوت ✦ ناله از خاکستر دل بستر سنجاب در شست
رنگ بر رخسار خوبان از نمایش نماند ✦ شانه کاکل بلا خجلت از عرق سر آب در شست
سنگ الفاظ زبان معنی ما آب کرد ✦ از نزاکت کوهرم در پنبه حکم آب در شست
دل طپیدن کشت بر آینه حیرت صفا ✦ از نهان بیقراری ریشه در سیماب در شست

کوثر شود بدل می جبار در اخطاست ✦ مستان عرق ز آتش دوزخ چکیده آب راست
بلبل بجای خویش و گل از دست رفته راست ✦ معشوق عاشق است بخود شیفته بجاست

الف

کاحسن نظیر سوز تو محتاج انتخاب است ✦ از ناب خنده آینه تیغ آبدار راست
دل در هوس کریه مبتلای شراب است ✦ پروانه این شمع ز آتش در نقاب راست
دیوانه بیدلان نشود تنگ کوچه ✦ صد دامن دریا نه زدلهای مرا راست
یک گرسنه چشم از دو جهان سیر نگردد ✦ در مجمع گرسنه چشمان تهی ظرف جاست
مستان فنا کردن خود نشئه دگر دارند ✦ چون موج مرا نقش قدم بر سر راست
خون شد دلم از حسرت بانوی لب آرد ✦ در سینه چو میناقلم موی سر راست
از طالع برگشته بجای نرسیدیم ✦ نقش قدم ماست که گرد سر راست
غبار خاطر غمگان مرهم طلب است ✦ بخلوتی که نشیم با اوست بار راست

خرامش سبنه بلبلان زنوک خار شکست ✤ هنوز آبله در پای شیشه جلبر است

بصاحب چه قرار است آشنای ما را ✤ هنوز با دیمن مخو نکلفت عیار است

غلب ازرق پنبان به بندر از رقی ✤ کهربجب صدف ها کدر از شسته لبی است

فدای کوری خفاشش چشم بنای ✤ که پنجه زرنی آفتاب نیم سبر است

هزار بزم در بن خاک زره برهم خورد ✤ تمام ریگ روان شیشه ریزه جلبر است

زمحفلی که نکلف بساط بر نیند ✤ رعایت لوب آنی کمال بی ادب است

چه اعتبار بجمال کبوتر است

که نامه دل خنبان آبنیم سبر است

طرب بر دو جهان کرده خنجری دست ✤ خنده کبک همین آه دو بالای دست

آسمانی که براز کوهر انجم شده پر است ✤ خاک باران لوتوز ابله پای دست

بیا بنست که با اطرس بهارستن نیست ✤ این شب نار سیه خیمه صحرای دست

لب خندان پر زلوله در نظرم ✤ هر شکنی که نظر کرده مبنای دست

آسمانیست کبی شادکامی شفقی ✤ رنگ ناکرده لباسی که بهالای دست

نیم رنگ بکدی که ندارد دبدن ✤ انهمه رنگ لباسی که بهالای دست

هست دهلوی معشوق محالست

جای نیست در بزم ما مکر جای دست

دبدن و رفتن طرز آشنا نهاست ✤ پیش آن صنم لعل عالم جدا نهاست

هر انبان بر حاب نیست لسلان است ✤ در دربار بزنگی عالم جدا نهاست

هست خون بنا بیا کسی باش ✤ هر دری که نکنودیم باغ دلکشا نهاست

توبه حاصیا دار دخاک بر سر ما ✤ این نماز دو این روزه رسم که خدا نهاست

همت بلند ما ✤ همی کوید

هر دو کون بخشیدیم برنگ خوانهاست

تا سر زد و شستم ز نو تیغ کشیده است ✦ طوق گلوی فاخته حلق بریده است

هر ذره خاک بر سر راهت نشسته است ✦ هر قطره اشک بر سر کویت دویده است

هر قطره اشک لوده دهی بهر جلوه است ✦ هر موی این محیط زبان بریده است

چون کوشش دل زمینه فعلت نمی شود ✦ هر خار خشک طرف آبینه دیده است

آبی که در کدار نظر است حسن دوست ✦ آبینه خانه گشته طوفان رسیده است

نقش ز فکر عالم امکان مدید نیست ✦ این کفگری ساخته حرفی نشنیده است

در بیخ و بوستان ز لبک بانگ آزده ام ✦ پر آهنی زیاده رفاقت بریده است

در زیر خاک شد دل ناشاد بیقرار ✦ ضایع نگشت تخم محبت دمیده است

صد رنگ رنجم هر همه شد ریشه ریشه است ✦ شد قطره ابر کهر ز خجالت چکیده است

داغم ز نامرادی افسون نزند کسی ✦ دندان نمانده درد ز هر دل گزیده است

چون طبع کس نگاه فکر خاموش است ✦ که شعله طلبش از نقاب خس پوش است

در بین بهار ما ز شرم لاله در جوش است ✦ بلعیدن ابر کل بر ق خرمن هوش است

کل از زخم ناوک هوا بخون خفته ✦ بشوخی بر پر داده بوده گوش است

بود کر فته کل آبینه غیظ ار ورد ✦ که هر دو ساحلش از قبض ابر کلوش است

چمن که دولت بیدار دارد آغوشم ✦ چو خواب بی خلل از نیش خار ما موش است

کشایش دل تنگ از فضای این چمنست ✦ که سبز رفته تو مفتاح مقفل آغوش است

رسد همیشه دو صبح بخاطرم بکنار ✦ بدارم بحر ضمیرم دو چه در بر جوش است

بسوز عهد محبت کسی نداند ساخت ✦ که همچو داغ ز هر حرف بیش در گوش است

صدای خنده ام ظرفه شوخی دارد ✦ که از شکوفه کل شاخ بیشه در گوش است

زبان لطف ... را چو غنچه بسته است
که همچو کل همه گوش و چو غنچه خاموش است

عشق سر کرم تماشا صنمی میدارد ۱ دانهٔ اشک روان کشته نمی میدارد

جام خندید که ما آینهٔ معنی قسیم ۱ شیشه فریاد برآورد خمی میدارد

نیست یکس که سر منزل حرمان گذرد ۱ دامن دشت فراخست دمی میدارد

یاد روزی که بجان قسمت ما میکردند ۱ خاک ما نکبت کال شده کمی میدارد

عشق یا جلوهٔ معشوق تجلی نکشد ۱ سینها چشمهٔ خورشید الهی میدارد

ما جلوه پیا اول و آخر دیدیم
یکمان رفتم و بیش و کمی میدارد

دل کز شده افسرده نفس را ننگی ست ۱ پنهان نه خاکستر گلخن بزرگی ست

چندین برق در ایر کردن آرام مده ۱ آزاکه زمینا بدل بال و پری ست

خاموشی تم از خط مشکبار شکسته ۱ هر چند بران آینه رویم نظری ست

راهی ست ز هر رخنه آدار بسی پیش ۱ ارباب درنگ را که او شکستگی ست

هر نظر دعوتم شده بجناب شنیدن ۱ دارا کمر از مقدم قاتل خبری ست

گرد راخ تمنای خرش جلوه سوار است ۱ فریاد ز سرعت که دو عالم سفری ست

از حسن تو آینه دلان چشم پرانند ۱ کز بهت تقاضای خرت چشم تری ست

حیرت زده حسن تو در جوش تماشاست ۱ چون آینه هر سنگ که جلوه گری ست

دارای شدل ناست سرین زاده ناز
ناقه بیابان بزرده خطری ست

دل خرا پا ز ره هجوم آرزوست ۱ سیل ما از قطره های آبروست

گریه کاهی حسن فرو ریخته ۱ ریشه ز مژگان پوشیم در کلوست

ز جهتهای لب تشنه سیم کرده ۱ بوسه بشمشیر خانی آرزوست

چاک شده ز غنچه پنهان او ۱ همچو خرما استخوان زیر پوست

سبحه گردانست ابر از قطره حاصل ز ذکر تو بودن نکوست

بخط ابراهیم ادهم

وصل کز نیست زان بت چاره‌ام ✦ گر بباشد شب مهتاب شبی نیست

لاف همت چه زنم خواب شبی نیست ✦ منتی بر سر شبها ز سیه‌روزی نیست

دولت کام دو عالم ز در دل خواهد ✦ گر نشستم ببر شمع طلبی بیدار نیست

بعد ازین مسکن من ارزق بحر است ✦ گر ز در بر سر چمن دانشود غاری نیست

نه ✦ در خم زلف تو دل دو دین دارد

همه جا در غم عشق تو گرفتارم نیست

شورم از سر بزر نشد ز بحر از پا بی نیست ✦ همچو فرهاد ولوله از کوه بیستون بر نی

گه نهادی پا بچشمم گر دل آتش سر نزد ✦ گه نشستی بر دلم گر دیده دریا بر نی

آرزوی دل بسامان یک دو بی بر نیاورد ✦ همچو لاله داغ از دل این تمنا بر نی

جرعه نوشان محبت را بسبیل گاه ناز ✦ صد قیامت آشکارا کشت و غوغا بر نی

جان بحسرت داد و آن شوخ پی پرواز ناز ✦ از برای کشتنم یک لحظه از جا بر نی

حاشیه

خاشاک نفس ✦ شکن بالکنیم جوهر پرواز منست

بیخبر از دو جهان پرده خاموش منست ✦ چقدر پرده که پوشیده در او راز منست

نطپیدن ز خدنگ تو نوآموز منست ✦ ان شستیدم که نیازش منقل تو لبش

چقدر در دریا فرو خانه بر اندازم منست ✦ بسته و دیر گزیدم نه پسندیده کدیه

از خلق کردن آسیه پرداز منست ✦ دشمنی است که در کشور من موسوم

آتش افتاد در بیدل ابا غم خانه و در خانه بسوخت ✦ سوخت در بیدل ابا غم خانه و در خانه بسوخت

شکست شد غنچه پیش پرداز انه بسوخت ✦ حالت غنچه تماشای تو در بر دارد

برق صد بار بوجد آمد و این دانه بسوخت ✦ خس بدل مستی کرد که نظر بر من زد

آه از دل باده پیمانه که پیمانه بسوخت ✦ جلوه از دیدن دلکش در من میکد

الف

آنجا که سرمه کرد کند جلوه گاه آرد ✦ یک شه بچشم خویش تکاپوی فرش راه آرد

کوچه رسوای سنان تماشا گردیدار است
چاکها دارد دلم بند قبا وا کردنی است

رفته ام از خویش تا با گردیدار است
هر نفس در سینه ام صد رخنه تماشا گردیدار است

با تکلف در چمن بند قبا وا کردنی است
برگ برگ رنگ گل ظالم تماشا گردیدار است

نقد زر کان نو کردم ای دل غمگین گشته را
نظره و صاحب نظر فرصت دریا گردیدار است

جز تکلفات خلق بیتمنی نیست روزگار
سنگ صد خاره که بر زر رسد مینا گردیدار است

نقطه بر غنچه خویم بلبل ناشاد است
ای دگر تا نشکنم نامه اخلاص وا گردیدار است

خنده تقصیر که شد دارم محال آید بحال
عفو خدایا که موجب سبب وا گردیدار است

تنگ دیده در چشم عارف نیست یک پرده ز راز
عکس مخمل قسم آئینه در وا گردیدار است

زین جهان و آنجهان در دیده ام پا بند نیست
از دل خونین آرزوی ما تماشا گردیدار است

آرزو پا بست در چشم زدن تا بیدلی
آن پری پا بر پرده در دلها تماشا گردیدار است

از بد خویان چه گویم هر تماشا آورده ام
می نشینم بر سر زانو تعمیا گردیدار است

شوق خصب میکند ناکرده ام با کس سخن
زین خجالت جای در پرواز عنقا گردیدار است

تا کواکب میشود هر صبح صیاد دمید
چشم او سنبل بروی خود دمیدا گردیدار است

در بهای گوهر مهر سپهر جان معلوم چیست
منفعل هستم تمنی در میان سودا گردیدار است

صد هزار ان جبل یوسف رفت از چشم کدشت
این نگه در چشم مخمور ان تماشا گردیدار است

تازه مضمون طپید تا دل زبان پاکش
از پر بند نهانی رنگ نامه آشنا گردیدار است

ما ناز و وفا با سیفی ان داریم و بس
آنچه در عالم نمیباشد تماشا گردیدار است

همین به رنگ گل از زخم مژگان
که چاکها یدلم همچو غنچه پنهان راست

کسی که در دو جدائی کشیده میداند
که خاک خشک رگ جان شناسد عریان را

زشهر ابنیه و خیل حجاب محنون
دل خراب تو طلسم رصد بیابان را

اگر حیات ابد یافت خضر هست کم
که چین زلف تو جا برد ز آب حیوان را

طمار

جو غنچه جمع شود همچو گل زبان باشی ۲ رود ز خنده دندان ز بند دان راست

کدام تیر زده عشق آه گرم کشید ۲ که همچو شعله جواله بر زمان راست

جنون کجاست که خلخال بر تپان بندد ۲ ز شوق چاک دلم در نه گریبان راست

چه شد که شاه براز دخت شمع کافور ۲ چراغ خانه در دلشن بانهاب راست

شهید ناز تلافی بهانه می باشد ۲ همیشه بر سر کوی تو عید قربان راست

لب خموش کارد ذوالفقار کند

بخلم مسیح بکوکه چه نامسلمان راست

تا از خیال خلل بر تنش سینه نگذاشت ۲ همچون سپند داغ دلم جنبش رد نداشت

باز از رداغ دل آهیخه روزنی ۲ چشم ستاره در شب تاریک راه داشت

چندان سبک شد ابر تر از خون دل ۲ کز تاب تر نهال هیولی بر جان راست

ترک جهان بکوشه خلوت نمی شود ۲ مانند شیشه زهر ابن ناخن راست

ز آبگینه شد کدامخته در نگر قامت ۲ خلخال پای فاخته از طوق گردن راست

کارم تمام نشود جان نمی رسم ۲ چندی کو بگذر فغان رجل در لف رمنت

در دیده جا بر دم هموار میدهند ۲ چندی نشسته ام که نشیم ز نرمنت

نهیر خواب پای جان میکنم رحیب ۲ یاری طلب مدار ز خسرت کشیدن راست

چندان آتشم نهفته بسنگ فلاخن ۲ هر رستخوان سوخته لم شمع رد نشست

تنگ ست چشم جوهر آزاد رد بوش ۲ ناچار چشم جاب زدر یا کشیدن راست

آسان کی ست بستن من آبدار ۲ کوهر نقش رشته مسطر کشیدن راست

بالا نمیرود چو فغان بر اثر سرود ۲ نا نخل بار دارد نفس خمیدن راست

بخلم ز سرد مهری این نگار خان

بار دگر ز گلشن آنهنگ گلخنست

من همین از آتش آهنگ میکنم ۲ خاکساری دارد بار روی نشیم گردنه راست

زرعنا سش افزون دل نرآمد حاصل اهل فنا ✤ هرکه کوبین سامان خوشه چشم کرده است

هرسه آتشخانه و دل سامان حسرت میکشند ✤ کز پی چشم شیخ مغ آذر آسیم کرده است

بیخودان کشته چندین ترکان کرده ام ✤ کز برای عشق چندین نازنینم کرده است

ساقیا آن چیز میبخشند در جشم مدام ✤ آتش مهر تو خاکسترنشینم کرده است

دیدم اندر آینه سلطان جمشید امروز ✤ خویشتن از جامه کسی نقش چشم کرده است

الف

غرض عشق من بهر دل آزاره ماست ✤ بدل زار دانه شوخم کرده بند دلها ست

عشق دریا و وفا با اثر درد دل ماست ✤ چون صدا کوه بعظم فغانم برخاست

سیر در عالم بیهوشی ما مکتبی ماست ✤ نقش ما نیست درین مرحله کز خود برخاست

رسته از کالبد خاک غریبی همه جاست ✤ مسی چیه سرا پرده نگار ز کله طلاست

خشم اهل کرم از لطف کمیلان بهتر ✤ تشنه را آتش یاقوت به از آب بقاست

در زبان عشق خاموشی نکوتر کردن است ✤ پنجوری ساز راست دیدن از نم کردن است

بیشتر از ابر بیباران جهانسوز است ✤ خنده نامی خشه بغض خدا کم کردن است

در چمن هر برگ گل دارد زبان شکوه ✤ دل شکفتن ها درین گلشن ستم کردن است

مدام مستی فزاز شراب میدارست ✤ برنگ آمیزه چشم بخواب میدارست

خیال آینه کردیدم خشید صبح ✤ مرا که نور دل از ماهتاب میدارست

ز سیر بخواب عدم زنده رفته اند همه ✤ بهان چو دیده بسهل سراب میدارست

تب تحقیق فرنگ خاصیت دل خفه کام ندارشت ✤ بال آهی نکشودم که پری نام ندارشت

شب که خی مستی زنت دل خفه کام ندارشت ✤ بکشیدار فرقه زنگ که پری نام ندارشت

کم رم کرده از بند ملامت نخجیر که بود ✤ دام چون کاندا آتش زده آرام ندارشت

صبح نورانی دل ظلمت همه جا بیند ✤ خلوت آمیزه غرور انقش شام ندارشت

هر کجا حسن او بجلوه گر است ✤ ملک دل در نصیبه بخر است

خط سبز شش خون بجام زد ۲ یار ب این پیمانه کدام یار است

کعبه در بر سنگ یک شهر انه ۲ آخری احوال این چه کار است

دام در دشت از نگاهت رام خورده است ۲ ناقه آهوی صحرای حیرانم مرده است

خاک صحرای محبت بر چه خسبت نگاه ۲ در دهه هر شش کوی تو منزلگه است

رنگ دلبر زندگانی آرمیدن ۲ جان اگر باقی جاشد جسم کس مصداق است

از طپیدنهای خونین دل چو ماهی مهر ۲ دام را بنیاد بر این صید بسمل کرده اند

گشتم آواره ز شوقت وطن از یاد رفت ۲ رفتن از خویش بکوی تو مرا آسان افتاد

آتشی بود چو یاقوت و دلم در دل گداخت ۲ تا تو در جلوه شدی خویش از یادم رفت

راه فریاد گرفتم جرس از یادم رفت ۲ ناله ام تا بجرس خویش رسا کرده است

ترکمان نو بکام دل دردناک کیست ۲ این پسر بهر دل کدام چاک کیست

یک دو در سینه ها نخ نخ بخوشی در کند ۲ یار ب زبان فرقه خوانان کیست

ماتوس سیچو غنچه نهان از جهان خویش ۲ امشب چراغ محفل ما بیزبان کیست

خبر ما به رنگ سخن صفای دلست ۲ زبان بریده بود هر که آشنای دلست

شهید خنجر بیدادگر نوازنده شد ۲ بریدن از غم کوی تو خون بهای دلست

گمان آنطرف از فهم خلق پنهان است ۲ در آینه پرده خلوت صفدر هوای راست

نفس در آینه آتش کند نا باور ۲ سخن نمی شنوی کام این چه خاراست

در جهان نقش نگین سلیمان دگر است ۲ دل جوز دنیای ما جمع کردن دگر است

بار گشت نگشت آخر سوی مطلب میکشد ۲ شعله جواله ناکرده فراهم انگر است

جلوگاه بیقراران در زمین دیگر است ۲ نخل ما خضر بدن در ابر بهار دیگر است

شبنم سیماب فیضت بزرگان اهل جوهر است ۲ آب در کاشانه آئینه بیرون در است

آتش سیال ما جم از فسردن بدور است ۲ آسمان هر صبحدم طشتی پر از خاکستر است

کدام شعله که گلبرگ پنبه دارم نیست ۲ کدام برق که چشمی بر او در کنارم نیست

کدام شوق که چشمی بر دو جذب بر من ۲ کدام جلوه که طاوس انتظارم نیست

کدام شوق که از خون من رسید حنا ۲ کدام گل که بود برگ و بهارم نیست

هر دانه که ریخت دلم خاک دامنم سوخت ۲ داغم نگشت خرمن هستی که نام سوخت

چون برق چشم بسمل آن کافرم کنند ۲ چون رود خون جوهر تیغ و تبرم بکام سوخت

بوی از سر شکست دل عاشق چو بشنوی ۲ چون برق بر سرم ز شب تیره بنگری

آفتاب خشک بر سحر مقابل شد ۲ همتور آینه مهر آتش انگیز است

۲ بگفتن کشتن شبیر رفتم عجب است

که هم مغفر و آن خنده لب تیز است

۲ حسن نظر بر تو فتاح نقاب است ۲ از ناخن شبنم آینه چشم پر آب است

دل مرد هوس کیست چو مینای شراب است ۲ پروانه این شمع از آن رو کباب است

دیوانه بزندان نشود ننگ کسی را ۲ صد دامن و برانه زد لهای خراب است

زنگ شک اشک مرا آینه دار داد ۲ صبح کدورت شب تیره بیاد است

غافل مکن چمن ز برق که شد کهربار ۲ جوشش ز خون دل بهتر از باد است

دل چون نشد به بند هوس رفتنی ز دست ۲ مرغ بسمل شده دور نفس افتاده است

دولت بزر جا اهل مناصب کرد و ۲ دایم این بر نان تو خوش حرص افتاده است

کو محملی که در پی راه فغان بردارم ۲ هر دم از قافله ما جرس افتاده است

قرده ای باده پرستان که در این فصل بهار ۲ محتسب بیخبر از عسس افتاده است

تو ان رفت ز خود تا که ز بستر اثر است ۲ قصه در کار حباب از نفس افتاده است

۲ بگه ماشده شاخ شجر طور

چشم ما بر قدم دور خبر کس افتاده است

مشعل ما به کردار دل افروخته است ۲ آتش خانه ما نفس سوخته است

در بر و بندار کمبطلی زرین حلل ۲ صبح بسیمای خورشید باز نظر دوخته است

مشعل دولت بدار دل از دوخته است ۲ هر که چو شمع در بزم راه نفس موخته است

زخم بسینه پای دل ضعف بسم آورد ۲ برن چاک جگر از در شفا بدوخته است

بر ندارد کسی چین نقش پا از جاده را ۲ قد بدین افتاده کاروی زمین خواهد گرفت

گریه در زیدن روا باشد اگر در راه عشق ۲ بحر را گرداب سازد تا زمین خواهد گرفت

گر رود غم لذت غمهای او در سینه است ۲ رخت کز خود مرد بزم اکسیر خواهد گرفت

الف

طراوت چمن زندگانی از صهبا ست ۲ که این کهنه خانه آتش نفس آب بقا ست

بچشم آبله پا کسی بر جا ست ۲ که در تنه قدم همچو شمع در پا ست

چو شمع هر که بشوق رخ تو راه فنا ست ۲ هزار پای بر و نیست و در دو دل بکجا ست

یار سیده دلان از قحط غیر بلا ست ۲ که آب آبینه را آب خورد دل صفا ست

چو شمع سلسله زنگ باز در پا ست ۲ طناب خیمه این بزم ازل رسا ست

دل شکسته فرید بخت بر سبد ۲ که گر شراب فخوری قدح شکسته چرا ست

الف

فسون ساز زبان آور از کجا کشت ۲ سر زبانور دل افتاد دل از خود کشت

شرم در محشرم از خجلت دشمن آید ۲ همت بست که از کار بد اندیش گذشت

گر به تنگ دره باشد بقدم کوتاه است ۲ بر همن گر به نشیمن آید از خود گذشت

دل که سرمایه عالم نظر همت اوست ۲ آنقدر جمع نکردم که به تشویش گذشت

نگاهست بخت که تو در مرسم بست ۲ رگ الماس شد از نشتر او ریش گذشت

بعد از بیدل الفی و شعیده مضمونی ۲ محتسب باز نکنی شد از ریش گذشت

آتشین تب که سوزنده معشوق شود ۲ زخم دل آنقدرم خوب که از پیش گذشت

گمان در دم جگر از خنجر خود بر ام است ۲ چقدرها که غم آمد بدم از پیش گذشت

غنی

لب بگشودم و دود آهم دراه کردن گرفت ✻ چند زدم مژگان بهم روی زمین گلخن گرفت

طالع بد بین که بیرون آمدم از بیدگاه ✻ باد بجد آنکه در هر گام ما را خون گرفت

با کف پاینچه توان داغ طلب بنشید نام خدمت گرفت

بوی تماری در نشیمن چشم او بیمار زد ✻ دل بروان بود از حصار شیشه پر دن گرفت

شعله روی تو مادر انجمن بالا گرفت ✻ آتش از خاشاک خشت دیر سازد مهیا گرفت

یک دو ساغر تر آید بیدست از سر گشتن ✻ مینوان بروی زمین از خاکسار ما گرفت

بسکه از نقش نوا نقش سر بستند بر نشستم ✻ مورت نقش سر ما نیز نقش پا گرفت

ایضاً

داغ دل خوبان بود سوسن انجمن او ✻ کل بلبل بی حوصله از چمن او

یک عالم پر تجربه را زدم نشاط ✻ هر حلقه که در زلف تکلم گرفت

بیتاب پروانه در آغوش کواکب ✻ از بر تو شمع رخ که در انجمن او

کشته ناز تو یکباکش زخم دشمن ✻ زخم تیغ خنجر عیاش شد دعای جوشن

یکه پیمبر دم از کاوش غم ایمن ✻ داغ دل همچو ماه نو کم کشته زیر ما منت

نه همین بلبل بیتاب شنیدم داغ ✻ هر گلی را از رگ خود خار در پیراهن است

سایه بر یک دعوت مخلف ایک اوست ✻ یکصد از خنده شمار کشت دجم در سیوان است

مور را از بهر استخوان سلیمان میکند ✻ نقش روی خاتم ما دل زدایان کردن است

شمت دل بود ست کی بخرد محو سط ✻ کل بجیب ما بهم داغ زد ای صیاد است

شد ز خوف سرد دو قطره شعله تو قم ✻ آب خنجر کل در زخم آتش مارد عزت

هست صبح وصال موقوف نیکی کردن ✻ خانه از خورشید نورا نظفال رودن است

کرد چشم نیکی کردگار ✻ خاک شور انگبز غیرت بر مژه چشم است

کرد دل مینا بستان ماه سر بسته ✻ خنجر غمزه زاهد دل ما را که منصور رود

عمریست کیک نطفهٔ خون در جگرم نیست ۲ آن دست حنابسته چه دارد خبرم نیست

صیدی که ز تیغ تو خبر داشت چگونه ۲ صیاد مرا در نظر نگاهت خبرم نیست

آن نطفهٔ بی‌رحم که قسمت شکمم نیست ۲ صد جیحون ماهی شد و بوی خطرم نیست

بر هستی تو لال چه گمان است ترحم ۲ ای خاک سفر کن که دماغ سفرم نیست

دل از خیال رخت گاه گاه میرماند ۲ نقش بسته بر چشم نگه قربانی است

هوا تمام شفق جلوه شد تمام کن ۲ چه کرده که در رنگ کمال سیاهی است

زنم صبح از خود مهر انجمن آرای خود است ۲ خاک گشتیم و همه داغ تو بر جای خود است

نرهم دل ز نگاری که دل از خود ببرد ۲ یوسف آنست که در پرده ز بینی خود است

القطعات

جان بیقرار از طلب آید چو چشم در شکست ۲ طفل را گهواره زندانست جان را خواب چیست

چرخ کامل چیز نبود از بیفایده حرکت آمد بروان ۲ جوشش ساغر ز نبود کاسه سر را شکست

چرخ سیه خورده طوفان سنگ‌هاست ۲ در خم شب مه نو نیش بال‌هاست

از دل تنگ شب راهی که بست ۲ جادهٔ هر جا نالهٔ موریست محراب‌هاست

از سخن بارد دماغی دیگر است ۲ چند صدف منتظر ابر گهرزاست

سوختم از فیض دانهٔ بر نی است ۲ دود دل این آتش همه خاکستر است

یک شرر تا نبرد در هر جا دل خم نشود ۲ زخم نشتر همه از سنگ فسان نشتر است

جلوه گاه پندار ان در زمین دیگر است ۲ نخل ما خیز بر ان در ابر بهاری نشتر است

کارم از طفلان ناکامی بسامان کشته است ۲ سینه از دود ابر ملک سلیمان کشته است

چند مه کامل که سیکرد و هلال از کار ماند ۲ دیده ام بیهر حساب نو فزکان کشته است

القطعات

طفل است دل که غیرت بسیار شیر دارد ۲ در پرده شمار نفس صبح صید دارد

بیهوده دانشد دل مکلف از اندوه ۲ نقاش که رنگ است شکستن کلید دارد

برنمیدارد دلت عاشق بطمع خود ✻ جمع کردن دل ز اسباب جهان سامان ماست

طفل را مینا پیاله گهواره خواب ترا ✻ شوخ فرصت آرام دارد تا دلم پیمانه ست

خاک بر آن محبت راز جوش اتحاد ✻ زندگانی از یک نفس خجلت نشیمن هاست

لفظ گوهر دارد و لفاظت جوهر میکند ✻ اصطلاح گوهر و در هر آینه دارد حدست

چشم تا آن آتشین رخسار را پیدا نکرد ✻ پنبه زار فرصت ما آفتاب دیده است

بیجوهر پیشه بطرز نفس گرد ننگ ✻ چشمه از خون لب شیر بیدار مالیده است

آتش فرصت ز خون نیشم پیام میکند ✻ دل فریب لب تشنه کام او فرجام میکند

ناامیدی حسرت شبنم چشم انتظار ✻ مهتاب گهواره نباتست خمیازه میکند

الف

شکار را نکند یار از کمند باز دراز ✻ که مرغ دل بتقریب در خیال پرد باز

طپیدن دل ما را نوید بازپرس ✻ زبان تیغ شه بر بدن ما پرد باز

ورد دل خیال آن قد و بر بر گذشت ✻ از آستوان چو تیر ما بر بالا گذشت

موج بلند داشت ز خمیازه گمان ✻ یک نطره آب تر تو در سینه گذشت

عمر آلوده بسم آمد و بتاب نشست ✻ آنقدر موخت تر اک که بمهتاب نشست

انفعال کشتم ز سنگ تربت مجنون ✻ شیشه از آتش مسموخت که در آب نشست

بیرپای گدایان خشم شاهان نشست ✻ بجبین چون شکن طره محبوب نشست

ما ز ارزان نرا بر و ز زبون دستیم ✻ که ز خر نفس خسیم نوبهار راست

خوبان بخرمنشکوه ز آشفته بود ✻ نظاره کن که زبان در دهان ما بسته ست

نخجلت بره از کس نفسم رسد ✻ نشان آب بقا تیز در سیاهی ست

الف

بیره دلم قفیر ز تو انگار مشکل است ✻ مور ار کند در خرمن کوه هر قدم بجا حاصل است

منتوان ما منش شستن از طپشهای دلم ✻ بیتوان مار سبحه بندی ز بام در دل است

رخ نمودی و زجرت نظرم بیکار است ۴ اشک بر چهره ز آئینه دلم زار است

از گلستان تو بوئی نرسید صبا مگر او را ۴ کرده بیدل هوس جلوه گلزار است

غیر بیهوشی طلسم گنجهای راز است ۴ گفتگوی خفته را خاموشی آواز است

زلف را راه اهل همت همواره راست ۴ نوک شمشیر ز هموار جگل هموار است

عشق را مژگان خونریز دل خونخوار است ۴ بهر این بیدل ازین صید چه بیمار است

سرمه نتواند که کرد دیده آواز گرفت ۴ کاملان را ز سیه کاری دنیا عار است

شد در نظر یکه و بیدل بگنجید در دست ۴ مار اکنون ز درازی مژه سرمه گرفت

از سنگ خار آینه مسافت گرفت یکسر ۴ تا شیشه بخویش نرسد در میان دو است

الف

گل خوشبوئی نیاز نامه آهو خط است ۴ باغ شاداب نیاز روضه آهو خط است

بیگانه نتوان ز فضا کرد اگر بیدل رم ۴ این همه بیش ز یاران ز رمیدن خط است

عاشقان را ز لاف نکو دیدن جدلی مشکل است ۴ با وجود پیوفا ای آشنائی مشکل است

رخ جانان بهر پرتو خوبش نفروزد دلیکن ۴ تا نبود یک جوب از ان بارگاهی مشکل است

از جهان بیخبر اربهم افلاک گذشت ۴ کشتن نشین که نفهمد بیدار دریا است

تا ما بسر باغ بیاید دو سخن نازم بخصم خویش که با قتل همره است

دل بیرنگ مرا با تو سر الفت نیست ۴ نکهت رنگ نخواهان که همه طاقت نیست

چند سر بر فلک از بیکسی بالا خوشم ۴ نیست گردم سر مژه دزدان همه آفت نیست

آبله دارم سر در برگ سفر دارد فنا ۴ دل گشد جمع و کز خانه راحت نیست

پاک شسته ز نظرم آینه و بیم بیدار است ۴ در نظر چون کنم آینه دیدم بیدار است

از صریر قلم فانوس نبود شعر بلند ۴ موج بیتابی ما زیر و بم بیدار است

نور اگر باده روی و خط زر دود نیست ۴ شمع مینا بتن مستان کم نخل طور نیست

بسکه طاق دل پر است از گل سیمای آبله ۴ یک مه کم ز چراغانه فغفور نیست

همچو گل تا کی دلم در بر نفس سازم مگر
سینه در دست هوس چاک از گریبان تا کمر

دلم ز نوحهٔ آن حسن با حجاب شکست
چو صبح شیشهٔ زرم از فضه سراب شکست

پر تو روی تو در سینهٔ غمناک شکست
بهمهٔ پنجهٔ خورشید دل چاک شکست

نخجیر اسیر سخن لب ز سخن دوختن است
خامشی لب کمین اندوختن است

خبر نفس بسته بیان بسته سخن
شمع را خواص نفس بر سخن است

موی شکستم دگر نهان بایدم است
جنگ آتشین نامسلمان بایدم است

قدم بر نفس کافر حله باید
قدم کز بند خاک و خشت طیان باید

ایضاً

سینه ام آبله بر زانو دم نا برد است
این بیوسته که قربانی شمشیر درد است

نیم لبسان نالهٔ دارم که دل همراز اوست
در کمند بیقراری شوخ چشمی روز اوست

آنچنان کاه سینه جویم سر همی اوست
رنگ شکسته بر رخ دل نقش بای اوست

پر تو روی از شعاع خار تو نادر خانه دارد
دیده آیینه فرگان از پر پروانه دارد

بیقرار جز از شکست رنگ کس در بای نیست
ناکجا رفتی که بر یاد چمن پیدای نیست

این دل که در برم ز محیط فنا فزون است
نخجیر خوابهای پریشان عالمی است

صد نازدست شرم در آستانه ما است
در کشاده چو آیینه شمع خانه ما است

بیماری نور چشم ما کبوتران زاب است
که چون نمک دروغ دیده خیال کرده ام آب است

بر هم زدن کس را سیماب دیده است
آتش این بیقراران چون برق بیقرار است

سنبل در کلبهٔ تجمل نو بهار است
خانه آیینه را زر شتر آب است

ایضاً

بیقراره چون لب کمال از می سخن نفس است
خمیازه غباری که ندارم نفس است

دل طایر قدس است تجرد سفر اوست
بر هم زدن هر دو جهان بال و پر اوست

کلک نقاش نمونه حسن تو ناساخت
چون آذر بای تو مقابل سیاه ساخت

عالم از دفتر دانائی دل یک رقم است — از ازل تا به ابد جمله نکات نسلم است

بر نتابد دل روشن گنهان حرف کسی — نقش مسطور بر آئینه اضداد رقم است

دارد یکجین جلوه نمونی تو نظر را — در کف دزدک آئینه یک حلقه دام است

اهل جهان اگر همه سد دم نشنیده — آئینه خانه فلک از خلق چون بهم است

بسکه ز شرم جمالت آب شده — همچو گوهر پرده ناموس فرار آب شده است

رفعتی نشان دگر ز دم مزنید — کین بنک زقوم حسد الوبیل است

خطی نرسته ز دان تعل آتشین پیداست — چو خط ز بر بنکر که از بنکین پیداست

دل بنکین خط سبز تو ما آئینه دار راست — چون سبزه ساحت نفسم جوهر غبار است

بیا ای سبزه بیان ز رخ آتشین بنکر — دل مجنون سبزه خط فریب بنکن بر است

الفصل

رند کلا ز روز دانائی دریا سبب بنکه است — آمد و رفت نفسها دست سبحه دان است

چو غنچه ام لب خود را ز گوهر دوخته است — بر نک لاله بهارم همیشه سوخته است

خون من هم نمونی تغافل پیشه خاک در بنکر — استخوانم غایت در حلقه فتراک است

مهری که بر نوا دادش آب ساخته است — جواله حلقه آغوش بیهاله داخته است

دلم از خون رخت آتشی افروخته است — سایه در کرد وجودم نفس سوخته است

بیحجاب ار ز در بار مارا چشم مالد گشت — کاروان حسن با کشتی از بحر دریا گذشت

الفصل

طراوت ریز تو جلوه بهار بیشت — سواد چشم تو آهوی مرغزار بیشت

از آنست تعل نوبانوی تو رجان را — که حقه دهن نست خط زنار بیشت

دیبا پرازیر دبکان نیز اوداد ارم — به بین که در بغل آورده ام انار بیشت

بیاغ هر که رود چشم به نک کشد — مشاطه بنک دست آن بر خمار بیشت

چو مار سر که بسبزه چو کلبن کشده — ز جا که فته بر نوشش گوهر بیشت

وصف علی و آل علی بر زبان ماست گویا زبان برای همین در دهان ماست

از دیده رو بدل بردم تماشا گه ماست وز سینه رو بدل بردم نشیمن گاه ماست

آن میهمان نیم شب امروز کز بهشت راه سپهر و بام و در ما نشان اوست

علی رسانده دولت دیدار حضرت جبریل و فکر جلگمان چو نقش پای اوست

آن را یا کلام بیان بر ناز کند بجاست مدح منم بدان کشتن دل سزاست

هر دره کز خجسته دل کبریا پر است هر قطره کز یزدان توشش آفتاب راست

از رنگ رخ زرد و تن چون کاه فلک از خوان خجسته یک طبق ماهور راست

سوخت پر و از نگاهت آتشی بر خاست جوهر آئینه را بهای دیگر بود راست

کس نامید چه پای سنگدلان بنشست در گلستان محبت نمی بود راست

می چو میبائی دل از درد خسته راست این شکسته نکسته پر نیکسته راست

وآنش بوسه دادم بوسه نشست کم در دیده آمد چون نگه جست

کام دل جلوه کرد دست تصرف کوتاه نفسم چو سگ خانه آبوبان راست

تو انگبین لعل آئینه دار شب زر که تا هلال لعلم کلف نمایان راست

در حضرت خجسته رسالت پناه علی راست از بس بهر جا پای منست جای پای راست

سودای عشق در سرم از بسکه در سر است چون سبزه گل سبد سرم از فرق تا پر است

از قبله نیاز او در هر دو با ادب است از بس نهاد شوق او را در هر سجده بر است

دیرانه ام که سبل بدوشم کشیده راست از پا فتاده ام که همه جا همسر منست

سامان شادی کشیدن ز هر فاضل بعید است بسته لب خنده کردن ز هم بدل بعید است

باب الالف

آن مست ناز را بحرم اعتنا نبست هرگز حریف را بجز از چشم ما نبست

چشم بلا ز بخشش خود در نقاب بست کفتم که پا بصفر خواب گاه بر نبست

سفلگان تا نرنجد چرخ چون بنگان بر سنگ ✦ محکم آسیم و در آرد هر سر مژگان بر آسیب

زال دنیا چه عجب گر فاحشه پاکباز است ✦ می شود جفت آنکس که در او مشک و راست

سوزم از بس که تو گلبوی نهانی داری ✦ در دیده دارم از خون جگر جوشش بهاری

از رشک بر سایه تو مایل دیوانه شده ✦ تا بوی تو دیده ام که در آغوش بهاری

فتنه هست از جلوه می آید بهار ناز کیست ✦ سینه بی کلفت نمی باید بشوخی اندکیست

ناله رم ساز خون نرم خموشی گشته است ✦ یاد چشم او ندانم سرمه او از که جست

خود را ندید تا بر خ خویش چشم باز کرد ✦ آئینه بست تو دادند بهوش از رفت

زنگ به داغ دل بسته ام بدلی می ماند ✦ نهاده ام گهر خویش در فلاخن می

گذارم تشنه لب امروز در محیط افتاد ✦ که بوی میوه خشکی می رسد بدرخی می

تقش صورت لب از خط تو بر آب می ✦ بشب بر دیوار ما حاصل ماند فتح باب می

بسکه شد از پرتو شمع جمالت بیقرار ✦ از کنار بحر بر دل رنگ چون سیماب می

جلوه مجنون بسان آب در آتش خیال ✦ اضطراب برق دارد در شب مهتاب می

تا ز سر حلقه زلف تو شد بر خود بستن ✦ همه از بیطاقتی چون مار در گرداب می

آتش عشق تو تا جا کرد در دل میرسد ✦ داغهای سینه ام چون لاله سر از آب می

بانگ رحلت میرسد چندانکه از هر جا ✦ میرسد در دیده های اهل عالم خواب می

غرب نقصر و سلطنت بنگ عجم بر میزند

غرقه صد پاره بر صد اطلس دلکش می

برای آب نخورد زخم کجکلاهی می ✦ که همچو مار سیاهم کز بده ماهی می

بار میده دلال باشی جا کن خود را ✦ در آب آئینه خوابیده است ماهی می

دلم دو دیده بدنبال اشک آزرده ✦ محیط قدر کشد از پی هر قطره خواهی می

ز آرزوی تو نامه در دریا ✦ در دست تشنه لب بخیه بر زبان کواهی می

اگر بزور شکسته ست شیشهٔ صهبا — بدست بال کریمان عذر خواهی چیست

دل گداخته بردای جان فسانهٔ ماست — نمیرد آنکه ز مفلس قرار سیاهی چیست

گهی بدامنش اندر میان دریا — غمی نخورده کس از کشتی تباهی چیست

برنگ آبله آسوده آنکه نیست از تقریر — هر آنچه طرفه بیابی ز تن بجز ماهی چیست

بقعر آب ز آتش سنگ را اثر نبود — ما نرفتن نکرده آب ما بجز ماهی چیست

شبی دو شمع نیاری ز اضطراب آموز — که اشک خویشتن داده هر نمیر ماهی چیست

سالکان پاک طینت را هم پر جان نیست — دست بصوفی یا کرد کریمان بر ماهی چیست

تنهایی زبرنشین اشکم که می‌فهمد

کوتاهی خنجر کراب منجواه صد آری بر ماهی چیست

آمد آن آئینه سیما در کنارم همچو صبح — بر تو خورشید نشد شب چند یارم همچو صبح

عمر کوته را نبود بدل سر بیهوده درنج — جان نیرزد بیهوده را کرده دارم همچو صبح

جست دیدار که بردن آورم نامرزد — آفتابا کشت پیدا از کنارم همچو صبح

همچنان عشق تو در پرسم آلوده نیست — شد کف دریای آتش نیمه زارم همچو صبح

چون ردم هم پر تو نیست کذارم بر جهان — از تو قرص خورشید آرام همچو صبح

فرزم خود را بعد تو نیست تماشا کرده ام — نیست جای حال قرص آئینه دارم همچو صبح

استخوانم فرسود بر بلای کشته ات — آفتابا هست در خاک افزارم همچو صبح

از نشستان عدم از دیر بردن آمدم — آمد و رفت نفس شد زود کارم همچو صبح

الف

کوه ناشسته خجل از فرد خم دیوانه شد — در رگ خارا شرر پای دو پیمانه شد

تخت آسوده و بستان خراب افتاده اند — سیر چشم جان بسیلاب این سیخانه شد

از طرافتهای حاسد شعر ما روشن گهر است — خنده دندان نازک نیشکر را دانه شد

شمع روشن کرد تا طالب نقاب آرد پدید — جوهر اندر زیر استخوان ما پیمانه شد

خودستائی نسبت بر سیم ادم حسن کمال ۲ آب لب لب نسبت از صد انجمن کوهر بکله انه نسبت

امشب که بیتو بزم طرب نیم رنگ بود ۲ رنگی که رد بجانب لب کرد سنگ بود

در دل طپش ز حوصله بیرون نوره نیافت ۲ آئینه شد چراغ که در انه تنگ بود

کرد رهبت رنگ شفق موسا بسمان ۲ امروز با دل که خیالت بلنگ بود

با نور شد چراغ دل از طلعت بتان ۲ این خیر خلاف نیست بر زن نیز رنگ بود

تا آسمان زدیده قربانیان برات ۲ با آنکه عشق را بکمان یک خدنگ بود

الفا

دل ز خمی یک بالله خار است نسبه ۲ تا آن غره مشغول بکار است نسبه

در لب جهان آئینه جلوه یار انه ۲ یک صید بصید دام شکار است نسبه

این سبزه نازک ز لب جوی حرا ست ۲ دریا دیه آخر چه خیار است نسبه

با نکهت پیراهن او نیست نسیم ۲ در خانه نامه چه بار است نسبه

این سبزه که بر لب لطافت چیزی ازوست ۲ هم طوطی هم آئینه دار است نسبه

خنجر غره آمد و در دل جمعی نشست ۲ در سینه با نوش بهار است نسبه

سینه ام از صبح اضطراب خون گشت ۲ سینه ام از صبح اضطراب خون گشت

خبر است نسبه ۲ خبر است نسبه

رفتم از خلد جو جان خشوه نوازم کردند ۲ دشتم گفت که آئینه نازم کردند

رنگ از رخسار فرخابل پرواز نماند ۲ انشی بعد بدل صرف گدازم کردند

عمر هر چند که بسیار ننگ راحت نیست ۲ خواب کم حاصل شبهای درازم کردند

رنگ امن مسکده از گرمی دل ریخته انه ۲ موحش بعوشر اپا که بنازم کردند

عکس در جلوه بکنای مشوق نبود ۲ بچه تقریب آئینه سازم کردند

چشید ز هر چه دم هر که در نظر آمد ۲ بسوی کعبه ز ره زالان سفر آمد

پس از تقاضر دوست دلنواز بشنا ۲ خوشم که قاصد رندان ز راه دور آمد

دل آن دل است که با همان زدن از بی‌دلی او ‌ ‌ ‌ چراغ کلبه ما هم ز کوه طور آمد

مبان آلجبات سنگ تفاوتهاست ‌ ‌ ‌ ز بس نشاط گل آورد بر ضرور آمد

مگر دیده آهوست خیمه لیلی ‌ ‌ ‌ که هر قدر که بر پیم راه دور آمد

بحفظ آنکه حریفان بیاد من مستند ‌ ‌ ‌ تغافل دو چو آئینه بر تو در بستند

ز بین خانه آئینه است چرخ بلند ‌ ‌ ‌ فتاده یک بکف آور که سر گران بستند

بنور خواب و خیال جهان بیا جانا ‌ ‌ ‌ گمان مبر که از بزم قوم مردگان رستند

شکوفه ریزی دلهای پاره پاره ماست ‌ ‌ ‌ دگر که را بهر دوان بار خویش بستند

جماعتی ز تمنای وصل او دارند ‌ ‌ ‌ نهال گشته چو برق از کنار جستند

خوش بغنیمه دل خستگان که همچو هلال ‌ ‌ ‌ ز خود برآمده بر آفتاب می‌بستند

دست خانه نقاش ضعیف بی‌خبر است ‌ ‌ ‌ دگر که دانه خورشید هر دو یکسر بستند

بجوی حسن خیال خبر ز اهل وفا ‌ ‌ ‌ و یا بآینه بهلو نزد که نشکستند

حسینا نوخ رقیق بغزارم کرده اند ‌ ‌ ‌ تبسم دکل مشین بخار ارم کرده اند

بست دامی از ذوق رصید آزادم کرده اند ‌ ‌ ‌ و خس بوی کلم صید جانفکارم کرده اند

نخل همت ریشه داری آن زمین بخشم ‌ ‌ ‌ همچو طاوس ارزک خشکی بهارم کرده اند

آمد در رفت نفس منکار عمر است دلسی ‌ ‌ ‌ بزم برسم خورده را برده دارم کرده اند

سینه ام بر خون دل مسلز دچو موج از بحر دل ‌ ‌ ‌ سنگسار گریه یا اصبارم کرده اند

مبنوان فهمید از قطع نفس جوهر ‌ ‌ ‌ از کدا از خشم تیغ آبدارم کرده اند

بست جا بر برده از نوحی اجنگی ‌ ‌ ‌ خود بش نطره وارم کرده اند

رشته ام از انتظار جان چاک و دل صد پاره مطرز ‌ ‌ ‌ هر کی نوحان کند کم دوچارم کرده اند

صید دام زلف هر دلبر نمی‌گشتم

با کمان ابروی آنم شکارم کرده اند

شب که از درد دلم دیده افلاک خکید ‌ ‌ ‌ ماه دیدم بخسم همدم شبنم شده بر خاک خکید

ز حسرت غنچه نظر کردن شود خجسته دلم ۲ این کنایست که از خلقه فراک چکید

در و دل گفتم و صحرا چمن دود شد ۲ خون آتش زدگی هر خس و خاشاک چکید

شنجن از خوشی بال زدن زمزمان ۲ این می صاف زه شیشه افلاک چکید

میکشان باده دگر منصب شیطنت یافتند ۲ توبه شد کز پی ما از جگر پاک چکید

شب که بهمان در جام کلغم افلاک بود ۲ ماه در دور رانه قرص خورشید خاک بود

چرب از لعنت چشمان چراغان سبز بود ۲ رنگ چون عنبر مژگان تو شب ناک بود

بیتو نور کو کبم در دل ظلمت میکشاد ۲ شمع محفت خانه ام در سینه خاشاک بود

هر که با ما در فتد آئینه دار راز شد ۲ شیشه ما را شکست چون هراز ناک بود

چشمه دل شسته گرد آلوده جوی دوغ ۲ آب او آئینه چند گو هر صورت پاک بود

بر فلک ضرب حلقه ماتم بود ۲ هر کرا شراب شیشه عالم بود

فغان از شرم خیانت بار جمعیت میکشد ۲ عالم دیوانگی دیدیم نامحرم نبود

بیخبر باد آن امامی که نام دشمنک ما نکی ندارد ۲ آنکه با سر مایه تر دیدیم خوار از جم نبود

در دیار ما که نرخ کرمش از کوهر است ۲ بستر منجوست خاری کز کنار ما نبود

شب که از روشن خانش دل اگر کاهی ندارد ۲ پنجه بهمان عرائف ندوجا رم نبود

کرد نوری لازم بستر خفت بهمان ۲ آنچه در چشم بت دارد در عالم نبود

سجده با من دستبر سر خود نبرند ۲ زاهدا کار آدم یک قدم آدم نبود

نگاهش الغوطش نقش فخر آموز میکرد ۲ کمندی میکشد چشم ادرم خواب میکرد

نوخطی در جلوه آئی خوبان سیمتاب میکرد ۲ نگاهی میکند با نگه آتش آب میکرد

نوخطی رهنمای نازنینان نوزاب میکرد ۲ برای سبزه فرش بستر سنجاب میکرد

دلم در سینه دارم از گنهان ۲ که بار خشت نیکنامی نهان میکرد

نازیه

بیار عالی را فبده ناز میان زنی ✤ تهی از خویشتن هر کس که شد خوارب میکردد

خیال زلف تو میبرد از خویشتن مرا ✤ بچشم فطره اشکی که آید خواب میکردد

تو آزردی دل عاشق نمی آید ✤ در آن آینه تمثال از حرارت آب میکردد

از آه مهیادم ✤ از شوخی طرز نیی آزردی دارم

که نازک کوشش حاسد بسر سد بسیاب میکردد

چسب خواب آزدیده ام ترکان ز بسر نازنان ✤ آنقدر دم کردانیم آنچو که شب نازنان

دست و پا شد خاک راه و چشم خونابش غبار ✤ بال و پر شد کلهی سانم پرو از نازنان

رفت دل جایی که آگاهی در آنجا بر نزد ✤ آشیان شبنال و آزر بر آبی پرو از نازنان

شب بیاد میگسوار لعبت چرخ و رخ میخورم ✤ تا بهاد بر پرده از بار لطفی این سازنان

خاک شه منصور در بالا نالا الحق کم نشد ✤ تو چه صد این طرفه بازیها عیان آوازنان

طایر دل شد غذای عشق و افتادیا بخاک ✤ تا چون ریگ کلک در چنگل شهبازنان

بنفشه خنجر دوشی از سنبله بران کرده ✤ یک جهت آینه ام از کف بپرداز نانده

ماندن سیفی ان کردیم فرجالای

در نه نمی در فیار سنبله از پرداز نانده

یوسف از شیشه مصر کنعان بسر سد ✤ این فطره کوهر بسب لعان بسر سد

هر کرد دون از شیشه ملک نمیرد ✤ دوران شوخی تو بپایان نمی رسد

نشتر زبون بر رگ ابر میزنم ✤ پا نامه خصم دیده ترکان نمی رسد

دارد ملک ز کری آن سم در دون خلک ✤ شبنم در بین هوا بگلستان بسر سد

چون مور جا بکنج قناعت کزیده ایم ✤ دعوی ملک با سلیمان نمی رسد

بسکه از شوق طلبیده نهاد دلم بیتاب شد ✤ تا بجای آن قطره اشک از چشم من سیماب شد

بس با قوت لب تو ز دوراه با ✤ آتش در شیشه بود اما نرم آتش آب شد

کشتن زبد از بس فطره دارد شیشه ✤ طایع پیشه ام هم چشم ابر کردار آب شد

تازه کردید بان دل افسرده‌ام ارداغ عشق ۴ از هوای شعله نخل موم من سیراب شد

عمرها در دل نهفتم گریه بی‌تابی نمود ۴ خانه‌ام آخر خراب از عشق این سیلاب شد

صاعقه می‌پرورانند ابر از بهر بقا ۴ شمع را باید پدر بودن سر شب تاب شد

صبح محشر هم نخواهد دید روی آفتاب ۴ هر که بر سایه ترا لف شب مهتاب شد

تو بدآزار و دل از سینه عاشق نرمی آید ۴ در نمی آئینه تمثال از حرارت آب شد

گریه نوشم بصحرا می‌کشد دیگ

بسکه نم در چشم فرد بدم نظر سیلاب شد

در شبی کز بیم تو بر گلبن نیلوفر بود ۴ در کلبه رم زردرخشی کز به سحر بود

رنگ همت نیک داری چه بلد شی ۴ عکس نور آئینه بهم شیر و شکر بود

عمر بی‌سیم و زشانا فضش کبیت ۴ در هر نظر آن شوخ بصد رنگ دگر بود

روزی که از بهر ما کرم گه نشینیم ۴ دل شمع سر جاده بهر ایمان سفر بود

پا جلوه بوسف نکشیدیم بقا پا ۴ جیزی که زکوری نخریدیم هنر بود

عمر بی‌سیب که یک قطره خون در جگرم نیست ۴ هر پشم که خوردیم همه خون جگر بود

ندانم آن حریر سنگدل کجا م کرد بود ۴ خون بصید دل آمد بر بدرام کرد بود

بغل چون برن کشادم بوداع خط کردم ۴ شرار سینم آئینه خرام کرد بود

به پشم آمد و از خط گل خنجر نشستم ۴ کرشمه کف که آن نازنین خلیم کرد بود

زبیره روزی با بد چشم آهو شد ۴ ستاره سحر پا چراغ شام کرد بود

هزار بار پر و بال رنگ در پرواز ۴ کبوتر دل ما را هوای بام کرد بود

هزار سال طپیدیم و آرمیدن نیست ۴ نصیب سیل ما نازنا تمام کرد بود

ز خط گذشته سراپا در بن جهان نیست ۴ دل رمیده اهل جنون تمام کرد بود

شب که تنها پا بمهیار سنگست بزرد بود ۴ اضطراب نبض دل بر سینه ما سنگ کرد بود

بسکه بار ریت دل تحمل نشناسان بود ۴ شمع در خانه بس نهان چون شرر در سنگ کرد بود

بر زمین افکند مارا فارغ از کسب کمال ✤ بخنکیها چون ثمر خوشه نا منک بود
بار دنیا بر نتابد دل آزاد کمال ✤ از نزاکت شبنم آئینه بار رنگ بود
برق جولانگاه کرم میداند این نکته که ✤ بر طپیدنهای بیتابی جاده صحرا رنگ بود

الصفا

صاف دل از رنجش غیر زائل میشود ✤ آب این آئینه گر عکس تنگدل میشود
زهر شیون لوگ ممنون قائل می شود ✤ همچو ماهی میطپید چندانکه بسمل میشود
نغمه بزم محبت بر زبان خون بسی ✤ عشق چون بیطاقت شود با من بسمل میشود
میگریزم از رنجهای دور بر لیکن مرا ✤ چون شرر در خرمن نهان در خ قائل میشود
گر چنین پرخون بنالد از نفس خاموشی ✤ همچو مغز پسته در کام زبان دل میشود
گریه ما خاکساران بسکه گرد آلود داشت ✤ هر کنار چون ابر سیلاب ساحل میشود
بیغم کوی تو تنگ آن دل تنگ اند ✤ از کمند فاش آتش سنگ اند

ملامت زنگ شبهای گر نگین است ✤ که آئینه‌ها چو دراند اضم بهم سنگ اند
طلسم صورت ما پرنیان سنگست آورد ✤ وگرنه در دو عالم خانه زاد یک سنگ اند
شکر لبان دل با رحم در بغل دارند ✤ بنان ما بر دن بغل از دردن سنگ اند
اثر پذیر نشوند از دعای سخن دریاب ✤ اگرچه آئینه در آب زاده سنگ اند
ز خاص ثمر ای تو نهال شکوه بکن ✤ که بخشکان همه بهر شکست خود سنگ اند
نمرد تا نرسد شرار محبت بر ان ✤ که گرد در آب نشیند آتش سنگ اند
فریب آئینه رویان روزگار مخور ✤ حقایقیکده نمایان و در نهان سنگ اند

بیت جاهل ما از رشک سلام رسان

ز عشق نو گلان دلبران همیشه در جنگ اند

عشق از جلوه که زنار تو ما بوسی خود ✤ در شبستان خرد خرقه افسوسی خود
شب که خوش انجمن محو خیالت بود ✤ شمع میسوخت دران پرده تماشوسی خود

رنگ گلهای چمن بسکه ز شوخت رم کرد ۴ سبزه‌ها بیخته‌اند که طاوس شود
چه ستم کرد نرگس کافر فتنه که نخورد ناله لیت در دل ناقوس شود

الف

هر کجا آن چشم میگون انجمن آرا شود ۴ دانه تسبیح زاهد شیشه صهبا شود
نخم دریا گر بود بی قطره از شکم پدید ۴ هر کجا اشکم چکد هر قطره صد دریا شود
دل بجیب خویشتن جا بهر عالم کرده است قطره طوفانها ز خود بیند اگر دریا شود
کرده‌ام تا کرده‌ام روز شب آهم به است ۴ شب بیدار باشد روز رسوا شود
نی زمی دولت شناسی کرده در میخانه ۴ هر کجا آن چشم میگون انجمن آرا شود
غنچه تصویر بهاری از کجا بشکفته‌ام ماه نو چون پیر هیچی پوشیده تن بیدا شود
دل ز خط میرود چندین حسن آرا اصوکجا باید بجو آئینه‌ها اینجا جواهر امیکجا باید
بجو از کوری اهل جهان ما ریگ بزم ۴ نهان می‌شود از چشم بینی آنچه باید

ب

بحسن جلوه دارد که بیرنگی بود رنگش همند از بهر بینایان شعله طور شکر باید
نمیگوید نگه با دیده‌ام پیغام دیدارش مباد آن فیلسوف بارهٔ نفس دل خبر باید
برق تازان فنا تا میکند دل بستند ۴ چشم بر هم زدنی عمر محال بستند
توبه‌ها از نفس بازپسین بسته‌اند ۴ پنجره بر رسیدن در منزل بستند
دل آینه بینی و عالم است که از خود نرود حاضر باش که آئینه مقابل بستند
پا بجا زان که ز پا بر نکند شیر شده‌اند خوشه چشمی است که از جلوه حاصل بستند
فیض ما خاک نشینان اثر رنگ ندارد ۴ همین بود که بر دامن قاتل بستند
علم زخمان همه کاره باطل بوده بررغ از سینه خیالی نبود در دل بستند

الف

شب که از یوسف دیدار بلبلان پر بود ۴ شنده گل غنچه حکیمانه نهان صد ناله بود
میرسد شبنم بخورشید از قفای خویشتن تا دل آینه هست نخوت نفس در راه بود

شب که از زیر نقابش رنگ آتش میشکفت ✤ مجمر زرم جز لبان خوشه انگور نبود

جلوه حسن و عجب دلبر خونخوار منست ✤ تا نفس میزنم آتش در طور بود

بی صلال که خانه بسملاب داده اند ✤ فرش کتان بغارت بهتاب داده اند

کرد وداع و نیم نظره بروت بصبر کست ✤ چون شبنم از کدار تخدم آب داده اند

نازا نقدر بنعمت دنیا زهر جیست ✤ کین تحفه را بدست تو در خواب داده اند

دیگر ز مار سائی رمیده ما مپرس ✤ امیر رشته را بخی فلک تاب داده اند

الفاظ

حسن از پرده شوخی تمایان میشود ✤ معنیم از شوخی الفاظ عریان میشود

جا به بزم خلوت مژگان سیاهان کرده ام ✤ برمی از هر گوشه شب زیبا ران میشود

میکده لعل و نگاهش از شرم بیرون برد جان ✤ گریه تا آن خنده لب چشم گریان میشود

چون نم آبی که میدزدد نفس خاک ✤ در خیار کلبه ام شبنم نهان میشود

منسما بد آسمان در خلوت آینه پست ✤ از صفا دادن عروه دل نمایان میشود

همچو آن بدری که میگردد بلال از کاشتن ✤ دیده ام پیهر خسار تو فرکان میشود

کرده ام از بس رقم در نامه شرح گریه را ✤ سایه بال کبوتر ابر نیسان میشود

مرا صیاد در فصل جوه صید بوسش دارد ✤ که چون طاوس بالم بر نما در پرش دارد

غبار بستر پروانه گو سوخته باشد ✤ چرا غشن همچنان آینه در پرش دارد

نگه نمی طرازد کاروانها شهرت خلقی ✤ خموشی چشم رحمت بر دل دارد تو در پرش دارد

چو رنگ گل بهمه شکفتن برنتابد ✤ نقش چون غنچه منه بین باشد تا نفس دارد

لبش نوش حسن تو چون بسیکر خوابد کرد ✤ شکست رنگ گل در شاخ تا بر خوابد کرد

مرا از چهره اردی تو در اول نظر گفتم ✤ که عکس خویش را هم در برش تصویر خوابد کرد

ز شوخی گر نگیرد جا چنین عکس در آغوشش ✤ بلیدن های دل آینه را زیر خوابد کرد

ع در بند پاس آبرو ماندم مدار

شور بر دارد ز خم خشتی جهان بیدار شد ❁ خاکشین بر ده را اندر خجالت جان بیدار شد

شبنمی از دل بامید سلسبیل خاک ❁ در بیابان جنون ریگ روان بیدار شد

مبطبع جوهر آئینه چو طوطی نفس ❁ آن شکرلب ز کف خفته زبان بیدار شد

عشق ابر است که از قالب خاکی جوشید ❁ حسن برقی که ز خرمن جهان بیدار شد

عشق از پرده برون آمد و آرازم داد ❁ پرد ز هر دو جهان دوره پردازم داد

گوشتم گه شدم آئینه تمکینش ❁ به بهار آمدم حسن بازم داد

عکس در آئینه ام رنگ شنودن آموخت ❁ چه عجب بود که آن صیقل پردازم داد

نه پسندید که پا بر گلیم آزاده کنند ❁ چرخ گل کرد و چمن کهربازم داد

الف

دین و دنیا که بر آئینه همت زنگ اند ❁ گرد او بیشی نشوند ز دل پاک زنند

سبحه الله بیا تا بعصی خود همه بشت ❁ [illegible] که در بن رشته زنگ زنند

دوش دیدم که درین هفت سپهر رنجور ❁ بیزمان نغمه بفلک در رهنگ اند

یا کل روبه بچشم ما تماشا فیچه شد ❁ آرزوی سر کل در خاطر ما فیچه شد

اهل دل را گوهر دل یاری میدهد ❁ پنجه ام همچون صدف در بحر ما فیچه شد

وسعت آباد فضای لامکان خواهد دلم ❁ در میان این چمن از تنگی جا فیچه شد

از سپهان نامه در کوی فراموشان برده ❁ خاکسار نفس گرنامه ما فیچه شد

گل خجالت میکشند از خنده بیجای خویش ❁ در زمین بوسش دری از بسکه ها فیچه شد

آبرو هر گس ز رد نامی طلب میکنم ❁ ساغر ما از حیا در پیش ما فیچه شد

ذره از جذب فروشید چو کیمیا ست ❁ شبنم ما جان شرر در بطن ما را فیچه شد

جوشش نو نا سینه ام در موج طوفان فنا ❁ چون حباب دیده ام بر روی دریا فیچه شد

نا ز ریشه دل چون نظر یکسو کند
کبریای عشق مرا که آنجا فیچه شد

باد چشم ناله را از هر بلد بدل میکند — اشک خونین دلم را شمع محفل میکند

بیتو امشب سینه تنگم زیر بار آرزوست — ناله بر گردون کردن حمایل میکند

رهروان ملک فقر را نوشتن بار سبک — راه مارا موجهٔ آب خضر کل میکند

نقش پای ناقه کو با چشم خوابآلوده دوست — خوشتر از چشم بیدار کار محمل میکند

میبرد باد دیده گریانم از دریا برون — کشتی ما بحر را در کار ساحل میکند

چون قدم خضر شبیه میطپد در خاک و خون — رهرو بیحاصل از نبض سبک میکند

الف

از دل پر خون حریف عشق میتوان برخاست — این همه شعله سپند مجلسی میتوان برخاست

تا بکی در سینه غم بر دلبر افتاده ست — آتش ما شعله در بال سمندر میتوان برخاست

با دل صد پاره ما عشق در هر کار هست — این دل پژمرده را آلان میسر میتوان برخاست

در حریم کعبه دلها کسی را بار نیست — دست بیحاصل دو عالم بیسر میتوان برخاست

آزرده ظرفیت از آرایش دریای عشق — موج چشم از دل من موی کوهر میتوان

همت در کار خود هموار میبایست کرد — رو بصحرای جنون مستانه میبایست کرد

عاشقان مستور میباید ز هر محفل شدن — پرده شمع از پر پروانه میبایست کرد

نقش بیرنگان بیان از هر پیاله میکند — یک قلم ساز ترانه در خانه میبایست کرد

دوکهٔ دل دم بر آهوگان نمی کشد — خویش را در بزم او مژگانه میبایست کرد

خامشی با صد زبان عرض تمنا میکند — گوش بر آواز این حرف میبایست کرد

بیخودی کز ناله ما را نمی پردیده دوش — عمر را صرف کبوترخانه میبایست کرد

سیر باغ عافیت از کف نمیبایست داد — در ملامت خویش را افسانه میبایست

ب

خواب شبنم باطل آن لب خانه بود — دوش عیش ما در ساغر کوزه بود

سرمه صائب را بجای خواب چشم خود کشید — نامه در روی کس از نرگس دیوانه بود

سبحه خوانا با ملایک داشت دانم از کریم — طوطی ما گرچه اندر قفص دارم دوانه بود

شب ز زنگم زفر و زر مثل طلیل آن ما — تاج زر بهر فرق شاهی شعار کاشانه بود

بوی او انوار حسنش کرد حل عقده‌ها — سایه‌ی نقش یکی از شاهی علم شانه بود

تازه گوئی در جهان کز نه بسیار ماند — فکر در یار کوئی سیل ایمن ویرانه بود

از هجوم ابر خوشش بر من آرامی نیافت — دل طلیدنها دلا را گرچه بیجا یانه بود

شمع خرسار تو مارد شش بهر کاشانه بود — چشم بیدار انه در مژگان چه پروانه بود

از بیان شهد و صهبا در شب تغفیل خمول — ورنه مجنون را خرابیهای خود ویرانه بود

جوهر داهد بیک یانه می‌یابستم — دیده جوهر شناس ما بهر بیانه بود

میرد از ساده لوحیهای دل در فوجه‌ی شهر — سنگ طفلان صید دل در سر دیوانه بود

از یکی هر شش شنو ما آرزوئی دیگر است — خنده دندان نمای لعل تو پیمانه بود

از بصحبتهای نامه پنجه برگشته ۱۴۴ — این صحبت با اثر در کوشش ما نیز بود

از سخن هر کس ۱۴۵ در دمع کس نگریم — اختیار ما بدست همت مردانه بود

چشم ما بینا بر دی آنصنم دارا شود — جوهر آئینه چون ترکان رسم دارا شود

بیکند ایجاد جان جرعه که بیجو شد دل — طفل اگر نادیده میکوبد بسی مینا شود

نیست جادر سینهای صاف رنگ بسته را ۱۴۶ — گرد در آتش نهی سنگ که مینا شود

دوح خود تنها بقصر بان مرا فتاد دگر — هر که خود را از فلک اندازخت زیبا شود

مستی ما نشکند دار دتماشا کردنست ۱۴۷ — آب کی در جام ما ریزند صهبا شود

دل دگون سینه بیتاب کو یا می شود — هیچه ما از طپیدن عاقبت دانا می شود

تا توان کردن بزیر آید بهمان نور شما ۱۴۸ — درد سینهای دردشش زیبا رسوا می شود

گر در آید از درم آن یوسف کلپرهن — هیچه را گلزار نخشم خود بخود وا می شود

این جواب آنغزل نامه که میگوید مرا — در محبت دیده در با سینه صحرا می شود

نامه

نومیدم از رهائی من نفسی می‌آید ❁ ناله موضع از قفسی می‌آید

هر در بتی وحله عبرت که سر کردانم ❁ گاهی از دور در صدای جرسی می‌آید

در خور جمع نرسد دخل ز دیوان قفا ❁ نرخ ما نفس ما نفسی می‌آید

چمن از رنگ و بو تا آینه پرداز نشود ❁ موج رنگ نفس از گل شبنم پرداز نشود

بی‌لب بسته نوا از رگ ساز نکند ❁ لب او گر نشکر خنده ز هم باز نشود

جرس ناقه لیلا شود از قبض جنون ❁ گوش کس کر صدف گوهر آواز نشود

اگر از یاد رهائی کنی از زندان ❁ باب مینا پر دل منقار شهباز نشود

یاد ایامی که از دیده برون آمده ❁ چشم شبنم گهر آبله خون آمده

بسکه پیکان ز اجابت کنی هر خصوم ❁ تیر بر دل ز نیاز از همه جا چون آمده

زان ز چشمم که در بحر نفی از ما شد ❁ آفتابیست شب آبستن و پر دل چند آمده

بسکه آزار سینه شد از زخم ❁ نقطه آغوش کشت دایره منصور آمده

در چشمم از دل هر ذره نمایان کردند ❁ آنقدر چشم شوم که پریشان کردند

جاده راه محبت که دم شمشیر است ❁ نقش موضع بود که پنهان کردند

سوز دل کم نشد از وعده فردا و پس چند ❁ همچو شمشم نمک دیده گریان کردند

ز هر دل ناله اگر جوش بدادی کردی ❁ نشیمن در دل هر لحظه دو دامان بر خیزد

بقدر سعی ز اوست ز زمان هر نفسی ❁ چو موج آبم از خرمن ز خیزد

بر خیز تا بیاکنم روی صحرا ❁ که هر جا پا گذارد خضر نقش الحذر خیزد

چو پا نم بشود ز گل ز چشمم دهد بر خیزد ❁ که سرو قامتش از جو بیار چشم بر خیزد

اگر از پیش راهت سعی بر بالین پاک بر خیزد ❁ بآتش روی گرداند عنظمت شرر خیزد

طلسم فقر گر سر موی ز خواهی بار می‌آرد ❁ بکن کاری که از دردم صدای الحذر خیزد

سر راه طرد دل موسی صفت ره بی‌خبان گیرد ❁ که تا از دل بر آرم شعله چندان شرر خیزد

کشیده گرد نقاب از رخ تفکری اورنگ ❁ ملاحت از نمک شیرین ازو نمک خیزد

ز راهچی زند دوی در هوای لعل لبش ❁ بهر جا پا که نهد سنبل آنجا تیغ برخیزد

یکدم نظر ز ما مدار از زردی رخسار ما ❁ کز ما یکدم ز زرد خاطر شد ما بر خیزد

الصاد

هوای سبزه کلک و چشم صفا دارد ❁ بهار خاطر ما پاس در خدا دارد

بخاک رفته نشسته ست نقش بهلوی ما ❁ کجاست بهلوی جسمی که یاد ما دارد

بشوق بهده کردی کنش ادا را ❁ که غنچه غنچه ز نمک دل جدا دارد

بجا بباش بپا خیز تا نه تنگ گیرد ❁ کسی که مدعی منت هما دارد

دبر ایا نسپهر خرابم نمیکند ❁ این عالم فسرده کبابم نمی کند

همه هم رحمت دیدن آسمان ست ❁ این عرصه فسحت پرآبم نمیکند

از خاک رفته نزار افتاده خانه زم ❁ باز در بچه سیل خرابم نمیکند

الف

پا فغان از دل ما نامه بجران نرسد ❁ تا نسیمی نرود خبر گلستان نرسد

چشم تو ان دید که گل همنفسش جا دارد ❁ بهتر آنست که بلبل بگلستان نرسد

بسکه از هجر تو تا جامه دریدن او خست ❁ دستم از نمک دل سوی گریبان نرسد

غنچه از نمک قدم در دل ریش تنها ❁ همچو آن شاه که در کشور ویران نرسد

بسکه پر کشت بهان از غم خون تو ❁ رنگ بر دل ز ز ز دیگر بیان نرسد

نفس گرفتم و خوبان ملالتم کردند ❁ خسیر مایه شور نیستم کردند

زبانی

همنون با زبانی خویشتم کز بیش بار ❁ درمانده سوال و جوابم نمیکند

خوا پا بگام دل نکشند چشم آسمان ❁ آنشب که دل شکسته بخوابم نمیکند

با شور بخت روی بصحبت نمی نهند ❁ آن نطفه که سبز سرابم نمیکند

هر دم چه در حساب غلط میکند خرد ❁ اندیشه شمار و در حسابم نمیکند

چو گل ز خنده عشرت بهین نصیب تو به ‌ که پاره پاره ز خشم خدا منم کردند

حریف منت کناهم اجل نمیکردد ‌ چه شد که خانه ز مذر سلامتم کردند

دوشم کاذر پیر بادی دسه هزاری چند ‌ رنجت از شیشه بردن شعله آواز چند

بسبب بستن زنار نمیدانم چیست ‌ در ناقوس زدم فهم نشد راز چند

بر همن نام خدا شش اثر میسح نداشت ‌ آه از بس حرف زیبداد غماز چند

بت ز راه نیم و نشناختم اسبس چیست ‌ ای مسلمان چه شنیدی ز نواسنج آواز چند

به نیاز آمده ام لیک فریبد ارزانست ‌ چیست سرمایه این قوم خریدار چند

گفتم ای ملحد دیبر عزت چیست بگو ‌ گفت منزل نشد آئینه پرداز چند

شبیه عشق تو ظالم بخاطرها دارد ‌ مرا نگفت بکوشش خدا بدل سورها دارد

بقصد خسته جرائی مبتلا کشتم ندانستم ‌ که شبیه در پی قتل نهان زنجیرها دارد

زلف تا بر بدن نازنین یار افتاد ‌ زانه سایه این ناگ هم مکرها دارد

مرا نادان هم آخر شمرد آن کافر مشرب ‌ که بیتش کرم ز از خون من در قتل ما شد

بیا تا از غضب یوسف بسنجان الخ ‌ که در دیوانه ام هر خسته چاک پیرهن ما شد

شکست رنگ بس کار کرد در سخنوانم شد ‌ بیاض خوبشن چون نسخه منتخب لنام ما شد

رمیدن رم نکردن از صراحی بسمل ما ‌ که شد از دیده ام پنهان ز آنسو جام ما شد

خموشی در شب دیجور نسیم نور عالم را ‌ کشیدم ناله هر خار این صحرا زام ما شد

نوبهار آمد ز هر سو لاله گل سر کشید ‌ آسمان را جوشش صهبای من در کار کشید

شد ز راه کرم ما چاک نباکوس تو ‌ خط منکر نشد خورشید فرو بر کشید

قدسیان از نثار فکر ز رد ‌ بارها ساخت و دست ما خالی بر کشید

بسبب بی شکنه آه چون بلند شود ‌ زبیج و تاب تو دامن بدن کمند شود

طلوع اضر و دلت نصیب تاریکی شد ‌ سر چراغ بامداد خسی بلند شود

نقاب آتش حسن ستاره رو بر آید ✤ که مجسم آینه وجود هر شنونده شود

زنی سبزه و تندی فونی آید ✤ که خصم متعلم رو برو نمی آید

چی لیست که در گفتگو نمی آید ✤ نفس سینه فریاد و فغان نمی آید

چراغ دل مشتعل زان لقا بود ✤ زرشته خط ساغر فونی آید

برنگ شعله جواله کردنم کردم ✤ سرم بعیث بزرخسر فونی آید

حباب می شکند کاسه بر سر دریا ✤ طمع زاده ما آبرو نمی آید

العین

حسن چنین در جلوه آید خویش نامحرم شود ✤ آب دریا چون شود بسیار پاها کم شود

چون بقصد صید آبروی کمان خم شود ✤ دام بر پای غزالان اضطراب رم شود

معنی بیگانه خود افسرده از الفاظ نیست ✤ آب این گوهر اگر در پیچ و تاب کم شود

جلوه مجنون ز استغنا ز آب عافیت ✤ آب دریا چون شود بسیار پاها کم شود

آدمی از صحبت نامیدلان کامل شود ✤ در صدف هر قطره آبی که افتد دل شود

زخمی شوق ترا تیغ قاتل کار نیست ✤ همچو ما بی از طبیبان خود بسمل شود

اهل دیدار از پی آرام کردن مشکلست ✤ صورت تصویر چون عاشق شود زایل شود

برق آجل بلائی بیدرد میکند ✤ جان نفس علاج دل سرد میکند

در خاک ریم شود موج اضطراب ✤ زلفی که میسپرد زرخم گرد میکند

خونابه کش مفید اسباب کی شود ✤ در ریش تعه را نمکسار میکند

نقص

العین

چشم نابینای ما از حسن بیش مشهود ✤ در چراغ دیده فرزندش مشهود

جوهر قابل بود از تربیت پروا نیاز ✤ رفته رفته شبنم دریا دلم رود نمی شود

در دل روشن ضمیران دشمنی راه نیست ✤ سبزه را بیگانه از گلبن کمین نمی شود

میبرد سر بوسس تیغ شهادت دارد ✤ رنگ دیباچه نامه شمشیر جهت دارد

پرشد از بس دلم از بخیل حجاب ✤ چشم دارم چو چشم فرقه از خار ملامت دارد

ای کف جان بهار این همه چیست ✤ خاک از مقدم تو خون شدن عادت دارد

عشق تندار چاره و تدبیر افزون نشود ✤ خار این دیرانه چون نمناک شد کمتر نشود

همت درویش از مغموم شدن کمتر نشود ✤ از چکیدن باز ماند قطره چون گوهر شود

از ملک کز کشتنش فارغ شد از بیم آرام ده ✤ شعله جواله در کلدار نارا خسکر شود

خاک از چشم گریان آب نامم ✤ بال مرغ نامه پر رسم پیرهن تر شود

شیرم هنوز بر نخاید جانش کم کشته سر ✤ شیر رز نازنده کرداند سر پا شیر شود

بیتو آرامی نمیباشد دل بیتاب را ✤ زآتش روی تو آب سیماب خاکستر شود

عزت ارباب معنی نیست از نام بلند ✤ پا بجا نار از بگردد قطره چون گوهر شود

همواره بی پیش عزیزان کشته خویش ✤ چون رشته پاشنه شد کرک جان گوهر شود

عاشق زرگ ارسم نهر سه بر روز وصال ✤ شمع از صبا به شکوه کند چون سحر شود

از آفتاب روی تو نومید نیستم ✤ باشد که نخل صبر و وفا بار ور شود

دارد محیط و موج سرشک چشم اگر ✤ چندان نخل کشید چشم که از نور و نفس شود

از هجوم گریه در چشم نظر بیکار شد ✤ نار از شکم صرف چاک دیده دیدار شد

هر که دارد همتی والا بجائی میرسد ✤ رفته رفته شمع را آخر بکافور شد

عمرها چون صبح بر یک دم انجام یافت ✤ این ره خوابیده از موج نفس بیدار شد

خاطرم از هر خویش کمتر باشد ✤ کرد در خانه آئینه ز جوهر باشد

قدم از شته نه از کرم طلب در ره عشق ✤ خار دامن کش دریا به نشتر باشد

زمزمه اهل سخن هیچ کم از نغمه نیست ✤ نسته شعر متین سد سکندر باشد

عزت معنوی در کرد بیوری ✤ رشته لعل جگر گوشه گوهر باشد

چه از بر تنگ دست مظلوم بر نیاید ✤ که از یک پاره چند بی قماش آواز می آید

چو مرغ دل به بستان جنون پر و بال در آرد ۲ بجشمس الحق تبریز پرواز در آرد

ز خود یک گام بیرون آ چو شمس الحق شوی ای جان ۳ که بی‌رنگ است هر رنگی که در پرواز در آرد

تن بانبت در میخانه خاکی از چه می‌گردد ۴ ز جام خاک‌ها رگ‌ها همی آواز در آرد

برقص آید چو کار افتد بسر اهل دل و درد را ۵ که فاضله از پر بگشود و در پرواز در آرد

ز تحریک زبان دایم بهر سو می‌شوم ۶ چه مرغست آنکه از یک پر در پرواز در آرد

بط مهبابست دکانه طنبور در دست ۷ پا صد دل بر خوان بطبل باز در آرد

فتد چون ذره در کار یکدیگر در آویزد ۸ ز شمس آسا در گوشم ابر آواز در آرد

تا آتش روی تو عالم در جان افتاد ۱ بلبل بفغان آمد در گوش خزان افتاد

مرغان سحرخوان همه بهوای تو بجوش ۲ پرواز نمود دل بهمین در سخن افتاد

بعلو حدیث شکر آنلب بر آورد ۳ طوطی وجود از غصه بنگ شکر افتاد

تا آن لب شیرین تو ناگفته تکلم ۱ صد فتنه بدل صد غم و هر گوشه فغانی

تا سلسله زلف تو مشاطه بیارست ۲ در دست صبا طره مشکین تو فتاد

بیسوی تو از باد صبا طره برافشاند ۳ صد فتنه ازان رفته بعالم دگر افتاد

سودا زده عشق تو ناگشته ز عقل ۴ رسوا شده و در دو جهان بی‌سر و بن شد

القصا

پرم پا بهره از پرواز دارد طبع آدم کو ۱ چو ماهی خار خار سینه خونین تنفس باشد

ملایم می‌شود دل چون صفائی میکند پیدا ۲ ببین آئینه داغ از کبر با عکس تنفس باشد

دلم در آرزوی لعل میگونش چو ناخون شد ۳ درون سینه‌ام چون شیشه پر خون تنفس باشد

دل ما خوشدل تو چون پا از فشارم میکشد ۴ برون مسان چنا پا دل در کنارم میکشد

خطر ها می‌خورم از ذوق شهادت شد شبیه ۵ قتال شیشه بر یک انتظارم میکشد

استخوانم خاک شد اما جو صل از کان سنوز ۶ نشئه رقص دل از سنگ مزارم میکشد

نبستم آزرده از حرف سخن‌چین جهان ع ناخن دخلی بکار آرد سینه خارم میکند

بسکه بر هر جا چشم نقطه باز نبود ع زخم دل غنچه آسا خنده کارم نبود

از تو در هر پرده ساز عشرتی بنهاده‌ام هر که با ما هست کرد همان با ما نبود

هرگز نخشبدن از آرامش دنیا مرا نغمه اهل طرب بهر من از ساز نبود

نالم جا اثر درد به پرواز ندهد ع چون صدا کوه ز جا جسته فریاد ندهد

سایه از درد ملالت زدگان دور بهست قدح چند بکوبند بنیاد ندهد

آفتابا که دلم مشرق یکتایی تست ع صبحها آینه چون نبضم به پرواز ندهد

بچشم آینه چون شبنم آبی آید ع کدام نرگس خورشید نمایی آید

عریض چشم تو بطاقت نمیدهد ع سرم بزانوی غم به که خوابی آید

مگر محیط خسم آمده در بهار بجوش ع چیاله رقص کنان چون حباب می آید

دم شمشیر تو نامرده با من دارد برسرم شوق تو آهنگ بدن دارد

دهن تنگ تو در خنده ندیدم هرگز ع غنچه لعل چه پروای شکفتن دارد

مرد ناکسب نمی گردد بالا حاصل شد ع قطره گوهر چو شود بیم شکستن دارد

مهر او در سواد شش جهت لطف نهاد ع مصحف روی بت حافظ ز شکن دارد

دیده از پرتو روی تو بجا کاه رباست ثمری از شجر طوبی افزون دارد

دل پر درد مرا شکوه ز زندان نبست ع مرغ پا در قفس عرصه گلشن دارد

شهرت ما ع صبح چو جریده زبان نشهر از لیست که در سنگ نشین دارد

الفصل

هر زر که ملک بر سر او جلوه گر شد ع چون شکر آن کله‌ای دوز ز کهن تاج شاهان شد

چو از روی دلدار دهقان شش جهت گشت روشن ع که کرد و آهنش شمشیر جهانگیر شاهان شد

بجای آن روی شیشه کامان تنگ بلورت ع که رنگها در نیرنگ خاک ترازی خارپاشان شد

سینه ام لبریز غم شد خلستان را زلاله ع ز غفلت دل را ز رنگ شکستن لاله کاه داغ شد

در چمن هر زرگس سیراب عربده‌ایست ۲ کس نمی‌آید بگلبن بلبل بیمار را چه شد

چشم بر راه تو بود هر دانه در زرینم ۲ بر من اکنون دام و دشت خویش و بیمار را چه شد

یک خدنگ افگن نشد پیدا ز گلستان ما ۲ خاک گردید هم ز پا پرواز کنعان را چه شد

گو چنین نالم ز چاک سینه چون یاد آیدم ۲ بر سر آن یک دم در زندان نمی‌باید شنید

چاکها در دل فگنده غنچه بی‌خندان ست ۲ دارد این غنچه دهن آغوش گلشن را چه شد

ما پر پروانه و بلبل همه شب جمعیم ۲ چشم بد دور که جمعیم پریشان نشوند

الف

تا نور فتی از گلستان سرو و گل سیراب شدند ۲ تو نهالان چمن آواره صحرا شدند

موئی و کافر نمیدانند فلک یک دل ۲ این پریزادان چرا از بهر یک مسلمان شدند

نبض ما از بیخ عالم را برابر می‌زند ۲ عاد خان هیچند و بی‌کل از پس دکمها شدند

نفس آخر شد و بر حرف ما آخر شد ۲ حسرت بوسه کم و اکنون غبار آخر شد

لذت نشاء ناب ما نخسپیدند ۲ صبر کردیم که پا باده خمار آخر شد

همه در راب جهان گونه نما شاکردند ۲ دام از صید نهی ماند و شکار آخر شد

چاره گردد مرا بند و بتاب نشود ۲ آب بر آتش من آید و سیماب نشود

زخم سنگ که رود ست نو بمظلوم رسد ۲ در مکافات جمال تنگ سیه‌تاب نشود

بر سر ستان همه در آتش می‌سوزند ۲ روزن خانه کز نیست که مهتاب نشود

ز هر چشم تو که بس کرد مرا بی‌دردی ۲ چه عجب ز هر دو بادام اگر آب نشود

این مصرع نا پدید ام کرد اثر ۲ ز هر در ساغر بیمار تو جلاب نشود

الف

بیتو سیر از بزم ناهید و مدام غم میزند ۲ بی‌تو چون بر اهل کان بر دل لگام غم میزند

دل صفا از آر مید ان با نیت نیان کن ۲ اضطراب شعله دارد بی‌قرار غم میزند

خاک گشتیم و دل از مهر و وفا برداشت ۲ گل این بنیاد بنیاد خزان بر دانشت

کیمیا سازِ عجب چیز کدازم کرده‌اند ❊ بارها آب شدم آتشِ دل میرد نشد

چمن زرد و جنابا دگر جوش آمد ❊ نفسِ سینه پیاپی ز درِ خرد نشد آمد

در آب آئینه غرقِ عرقِ شرم است عالم صور ❊ محیطِ منی ما پا سببِ جوش آمد

دل شکستم می‌سودا ز تو در جوش آمد ❊ شیشه بر سنگ زدم نامِ تو در گوش آمد

لمعه‌ردِ شبنمِ در چمنِ غنچه‌ی توی ❊ کاکلِ این بیدماغ چرا غرقِ عرق خجالت آمد

بسکه وحشت ز تنگدستی بنعم کنند ❊ صاعقه از سینه نتواند که ز نخجیر کند

بیکرم از تو انیها حیا پا بدامن نشست ❊ میرود در خوابِ نقاشی که نقوریم کند

خونِ بیگانه باید آنکس را که نسبتم کند ❊ خاکِ نرم میتواند آب ز نخجیر کند

چه نهم از خطِ خود بر نظرم کشته خوبی ❊ چو نهم از خطِ خود بر نظرم کشته خوبی

الصاد

بسکه آدم که به در پیچ نوازگان شد سفید ❊ آخر ابر بر سیه آبروئی باران شد سفید

برامید وعده‌ی مهمان جگر کردم کباب ❊ دیده‌ام در انتظارش خونِ مژگان شد سفید

تو خجل که بهر کشتن ز امید شتاب کردی ❊ چندان طپیده‌ام که بآرام خواب کردی

پروانه شد مجنه پر روز خوش خوانده ❊ بکمر شکفته شمع انجمن کردی

بسکه خون نوام آزار و بسکل میکرد ❊ اضطراب رگ دف کار ملامتی میکرد

جوشش نیابم از خون ناشتار خست ❊ کل داغی که دلم داشت بدامن میکرد

الفاء

دل از بد روزگار مجنه می‌شته اند ❊ این پسته را نمک زده اند در شته اند

بیرحمت بر برابر دیوان صاحب است ❊ از بسکه اهل طمع مکرر نوشته اند

زد راه دیده آن شیر بیشه تا بل بار دل آمد ❊ بنفشه نوکه را آنقدر چشم که خون آمد

بکسار که نالد خسته چشم پسته پیش ❊ شرر چون دیده آهو خار است سرمه کم آمد

دوشش در خلوت دل جام مرا دانه ❊ بهر کردن ز بان مژگان شم دادند

وضع نگین خرد محرم این راه نبود ۲ نیشتر شبنم باید دی کرد که دود شبم دارند

نسلی از کدار تو وه دل غم پرور مرشد ۲ چو اخگر بینه داغ مرا از خاکستر مرشد

میباشد زمی ساده تو آینه دار مستی عالم ۲ که چون آینه آمیزد صفا با دل چو هر شد

سیل اشکم بجز بکوی تو دری نشود ۲ ناله در پرده دل خانه باهی نشود

بنشود دکان عرب ساز نسند کاشانه ام ۲ گر جز اغان میسکنم خانه ام سیاه نشود

جا عاشق که ز تاثیر فقر در جوش اند ۲ چو اخگر از نم فرسوده نمد پوش اند

نی خرند متاعی که عار بت دارد ۲ بباد داده دل فروشش فراموش اند

لاله جوشش بود که رنگ غمان دیگر گون شود ۲ بوی گل خیال بر دریده تجون شود

لعل بدخشان گل از فروغ آفتاب ۲ سایه دل گر خند بسنگ خارا خون شود

تکوه غالب خاکی ز حد اجزا کرد ۲ زمین بیکبار اگر ز جا در آید آسمان کرد

زبار پا تکلف انقدر انخانه برداشتم ۲ چو گل خندید بیلیاب را در دل آشیان کرد

دل فرد امانت ان داغ اورد سینه ماند ۲ ز رنگارنگ رفت و نقش سکه در گنجینه ماند

نور شمع از پرتو رخسار شبنم رفت ۲ روشنی در پرده فانوس چون آینه ماند

عکس رخسار تو چون در آب مشکل میکند ۲ خار در زانم ما هی شمار دشوار میکند

اهل دنیا بیمر مبر کرم انید در سود دارد دوست ۲ کو بر سم در خانه خود شمع روشن میکند

در دل آینه کر آن رخ زیبا باشد ۲ از پا دیدن خود آینه شیدا باشد

در راهی که طرفی نبود بر فرکان را ۲ بکف دیده کم از آبله پا باشد

ناخیال تو دو چار نفسم میکرد ۲ وحشت بیش نفاد نفسم میکرد

همسیم جلوه ز مهتاب سحر دارم کر ۲ زنش رنگ شمار نفسم میکرد

کر جاله کم کوه همسفان کرد ۲ شراره در رگ خارا چو خون روان کرد

فغانی تنگ میوشش ابر بهار رهاست ۴ مباد در بدن نازکت نهان کردد

مار از شراب خون زرا پوشش داده اند ۴ هر سینه را بسعر فنی جوشش داده اند

غافل مشو ز نیرنگ شیطان فسادکان ۴ در زیر پای هر دو جهان دامش داده اند

آخر بجوشش داغ مرا بار سید ۴ نامور شد غمی که ز عنقا بار سید

یک کام بهر آب کذشتن ز سر کذشت بکذشت خضر اکر بر آب بقا رسید

امشب که چشم مست تو عاشق نواز بود ۴ با ما زبان کوشه آبرو دراز بود

طایع نکرد یاری و ورنه هلاک من موقوف یک اشاره آبروی ناز بود

وا کو نمازش در کرو ان ابام انداخته زکعبه موکشان در معبد کرام انداخته

الهی خون مستعر سان کزون از سنتها سراسید فی خبر برده در دامانم انداخته

الف

خوشه خوشه خاکسته همه آتش شد ۴ آتش چشت ازدم دیکر نمیدانم چه شد

ب

شب بیاد قامت او در کشیدم ناله ۴ تا فلک را سر فتاد بالا ز نمیدانم چه شد

فریاد مجنون کرد کرد در سر نباشد خواب عدم توان رفت از نه کر نباشد

ما دانوای بر سر دشمن نمی نهیم ۴ کر از تو بهتری نبود از من بتر نباشد

کر چنین شور جنون طوفان فریادم کند شبنم کل در خیم پر بادم کند

آشیان کم کرده چون مرغ اسیر من مباد ۴ منتخب چرم است مغز استخوانم کند

زین راز مضطرب بسیلش زبردست زیر دست ۴ رم نجیر او دامان صحرا بکر دارد

فرد یار نشه دارد و از دمیدن کلبن نسیم زین عشق چون ابر بهاری بار دارد

الف

ز رعنائی از نعام قحط کیه چون طاوس در معبد جاه ما بکام قحط

تماشا کرده ام باغ و بهار بید ماغ را پس از عمری ۴ بر نوانش می نیوام کلام قحط

تو خطان دل بکر فتاری ما نا کنند ۴ خطا بک سنت نفس کر همه آزاد کنند

دارم نادیده در بدر دشت کز فنا رسیدم ۴ اهوان بالا سیکده سنی صبا کنید

شمار نخستم چون آخر آید باز مسکدد ۴ بر تک سیجه انجام کل آغاز مسکدد

دعا نیخر فروشد سبنه از خنجر خادار کدل چین جبین حسرت کردد جنگال شهیار مسکدد

برق نازان کز دل خارا نمنا چیدند دارفیه در میدان که زدنها چیدند

فجلت سیکده ما سینه فضا مورات زرنا بوه شرر کز رخ خارا چیدند

اهولان از بکر دیها خصم بکد کرشند راه کم کردیم خول چند نار سرشدند

انعام از درد شمن ما نتع بیدادش کنید ۴ آتش در حسن بردد از یک شعله خاکسترشدند

الف

رسیدن بوه منکل فقه بیشم بوی یار آید نشستم در کمین منبدان چشم انتظار آید

تو در هر پرده داری جلوه ای رعنا سوار خ ۴ بهر جانب نکاهم نیست در چشم غبار آید

تفاول تذر کردم آن بر آسود و انچه ۴ مرا این بید ما فهمای مژ آخر بکار آید

الف

کذشتم از سر کوی تو تنکم میکشد باش شکار آمد شکار آمد شکار آمد

دل زخمی ۴ بادشاه عادل انفی دارد بیابان تنک خوشوقتم که آن سیکین سوار آید

وعده قتلم رسید اکنون بکار انجام شد ۴ با تکلف کردن بیش چشم سیاب راه شد

منجر دشد میهمان چون سیل در ویرانه ام مور چشم آمد فلندر وار سیکاب راه شد

ابنکه از کنجی زمین برخاست ابر ابجا رسید ای خرام بادبان بسیار راه شد

زاهد دلب لبسور شراب آشنا نشد ۴ آینه ایست انکه بآب آشنا نشد

اهل فنا رسار رعونت کذشته اند ۴ هر کز بسر مه چشم حباب آشنا نشد

توان فریب داد و فضاعت کزیده را ۴ دست صدف بجام حباب آشنا نشد

الف

خوبان زخم و غصه بجانم داده اند در ظلمت شب آب حیاتم داده اند

از داغ دلم جهان چو افغان کردند برعالم دیدار برانم داده اند

چه عجب است اینکه صبا نیز دمیدم زنده آنه ✤ چه غم است اینکه ز شب شمع چو پروانه میرنصد

ندارم باک از اصد شیشه میرزندار همت ✤ فلک در عرصه میرزد عجب مستانه میرنصد

شنیدم از زبان شمع چو پروانه پیرانه ✤ چرا غافل از انجام خود ای بیدل دیوانه میرنصد

زهی ادوی شفا آن شب یارم چو رود بر سر ✤ دلم بیمار صفت کز دکان دیوانه میرنصد

من آن صیدم که هرگز نگذرم از دام صیادی ✤ بآیین شنیده از خوش چون پروانه میرنصد

الف

از تماشای رخت شام و سحر میخندد ✤ در نمکسار لبت پسته شکر میخندد

گریه ام خنده نما خنده ام اندوه نما ✤ هر گل سیراب چمن از نمک در میخندد

آتش شدم و آب شدم و گرد خشم ✤ آتشنه هم شدم و کس رو بما نکرد

مدانم با بهار از کجا خوی تو می آید ✤ که بوی سوخته های دل از بوی تو می آید

دور روزم شد که

صبا از باده افزون میشود خمخانه را ✤ عرق در پرده میپوشد دمی روی تو می آید

هوای بزم تو از بس نشاط داد دلش را ✤ بر و هر جا که نگه کرد نمکسای تو می آید

خوشا دلگان که در بزم میکده را هم دارند ✤ شیشه حسرت پیمانه آدم دارند

وضع این خاکنشینان چه بلند نظر است ✤ جلوه کردند ز هر ذره نگاهی دارند

خوبتا کو که آتش در دل پر شورم اندازند ✤ ز غمان مصلحت بین بجهانیان دورم اندازند

هم سنگ فلاخن بکف دارم بخت ناصاف ✤ که بر گردد سر هر کس کنم دورم اندازند

شمع در پیش خود از آن نشود دار برو خس ✤ رنگم از رخ نپرد پرده ناموس شود

چون کند نوحی ز لعنت تکمل جلوه گر ✤ خنده گل از تو نماند ز تماشا نفوس شود

الف

دلم بر یاد قدت پای سر دیا من بوسد ✤ خیال عارض گلگون کند خاک چمن بوسد

بروز عید مردم دست هم بوسند و طالع من ✤ که مژ از تیغ کس دست خم و خنجر نبوسد

صبا از باده

ای خرامت سایه را از لطف جا بالا کند ۲ رفتنت دیدن ندارد هر که پا بالا کند

زلف و کاکل داشتند اول پریشان عالمی ۲ تا خط سر سبز شد آخر زمان آمد پدید

جهان ز غیرت حسن تو کیمیا گر شد ۲ که قطره از تن تو بر آسمان دگر شد

هزار جان شفق میبرد از نامه من ۲ که شوق بال فشانی بدل کبوتر شد

خوشا خورشید و شبنم در چمن با شام ماند ۲ از میان بر خاست صائب تا تو تنها وام ماند

خاک کردیم و دلگرفتهای ما بر دل برآن نشد ۲ دود این کاشانه چون آید بر آن محفل نماند

خوش نازک بدل ما پیشمانها که نکرد ۲ شیشه بر سنگ زد و کار دگر کار نکرد

چاک پیراهن ما پرده صد ناموس است ۲ خنده صبح بد اختر سیهان که نکرد

در دل ار شبنم ما نیز مقامی بودی ۲ هر چه آورد بر این خانه آئینه بود

صائب کل ز خلد این شرر خانه زلال تمنا نیست ۲ بار از زور دی گردنشت کردن بکینه بود

از قفل

از فقط بادهٔ حسن تو جام می شد ۲ چو شبنم بهر صبحم کفن و دام می شد

شبنم را پرده بر در شد بساط اسمان ۲ بسکه از شادی بر من بالیدنام می شد

مرد مژگان سیاه تو نشد در سینه میرود ۲ که از ناز نگاه شوخ هر آینه میبرد

بزد بسکه بر پیرامنم بیتاب میسازد ۲ نیم پر دل چو کز دار خرقه پشمینه میبرد

عالم بشبنم کیمیا گر باشد ۲ عالم پر جوهر او تواند باشد

چون دیواری که پرده خانه ما ست ۲ هر چند تهی پیمانه دیگر باشد

از قفل

ره بی در مسجد دل سالک جا پیدا کند ۲ خرقه پرده شب مهتاب بینوا پیدا کند

گر کسی جلوه کند پیش نهان در خلوت ۲ لاف ایمان رهزن هر بازار پیدا کند

دل چو ناپاک شود جامه ناپاک چه باک ۲ هر چو بی مغز بود لغزش دستار چه کند

چون طبیب غم صائب نمد بر حسکم ۲ خوب آورده و نالیدن بسیار چه کند

عاشقی زرست بیاید بمظلف نامر — چون سعادت بود کو بسیس بسیار بود

از دراغ دل نالهٔ خم نابسینه باشد — چون نافله سوز درد عشق بیشتر باشد

غبار دل کنون از دیده دامن میزند — برنگ شبنم ساغر چشم خالی میزند

هلاک خلوهٔ از خود رمیدنم کردند — چو شبنم آینه دار رمیدنم کردند

جرات حسن تو از جوشش چین برد است — شبنم آینه بر پیشانی نقش نگین دارد

دل ز شوق در به خاکم طپیدن آموزگار — زخم از ابر کفن بر نتابد در انتظار

نور چراغ و رنگ گل از یک شراره اند — در راه انجمان همه خورشید پاره اند

آسمان نیم نگه آینه روی تو دید — صبح اشکی شد و از دیده فرو چکید

دل نغمه دارد و خسم زخمی پیدا در آید — شبنم بر سنگ زدم سنگ نفیر از در آید

الف

زخمی دل ز شوق بجون بسیدا نشد — چندان نشست نالهٔ کز سینه وا نشد

چون نسیم از سر زلف تو وزیدن گیرد — شب چو ابری گهر از ناله بدامن گیرد

شب که از بزم تو با سینهٔ لبریز آیم — یک بیابان آهوی رم خورده در آغوش آید

آتشی نیز بسینه تو از دود نشد — کز دم آهوی دلسوز نفس سوخته باشد

دل از آسینه بوی تو بجوش میکند — داغ نقش بر آینه رنگ میکند

امشب که چرخ غرق فروغ ستاره بود — پیمانهٔ شکسته دل پاره پاره بود

جمعی که بر سجده وحدت فرو کشند — گر باد دست سنبه بخارا فرو کشند

هر گه دیدم بعالم دل با نام میزنند — یک بسم از خدا و دو بسم از صفر میزنند

شب که بسازی صد وحدت بفضا بر نخاست — شعله و شمع چو شبنم و شکر از نخاست

زیا منشین بسر راه جهان گرد بجا دارد — اگر سجده و گر نی نه بهر یک دمه ادا دارد

الف

داغ خوبت بدل ما چنان گل دارد — کو بهر آینه از گرد دلی پاک بود

شوره زار از خاک زاید باغ و بستان ۴ کردهی آتشین بخون هی گلستان یک شود

طبیدنهای من امشب بمسند انجمن گیرد ۴ که رگهای تنم بر روی هم چون دانهٔ مجمد

کار بهتر شود آنم که بر میگردد ۴ سخت چون شد کاره فطره بر میگردد

خلاف وعده هی لست از کرم آید ۴ بسم کز نکنند وعده زاوفات بد

دل از زر با طبیب بسیار در دریم دارد ۴ کدام فطره قدر آنقدر که دریا شد

هر جا لبت بنام تو زرین بیان شود ۴ منقار طوطیان خزه چون نفسان شود

از شب که قیل عشرت بکباب بود ۴ مهتاب روی کاسهٔ شبگیر شراب بود

الف

نگرد دطالع خوابیده از خوشحالی بیدار ۴ بآنخو فیاست بیهوده کاز خواب برخیزد

تنه خوابانده بر می مستوان سبز کرد ۴ فطره آبا نتوانند شعله را تیز کرد

محیط رحمت او دامن آلوده نمیخواهد ۴ گناهی را که از دستم نمی آید تقاضا کردم

مرو مشکن که زابل جوهر او را کسب میکردد ۴ بدریا هر تو جا شد آب او هم خاک میکردد

عدو در سینه می منجلد ز فرکان کبریا ۴ که خاکستش همچو جوهر در دل آینه پنهانه

دل ما آز زدیت آتش افسرده را ماند ۴ زبان خاموشش از دود کباب خانه را ماند

دران دریا که طوفان حوادث نا مدار شد ۴ نهنگ کوه بدن از خوف تنها اهل فنا باشد

عیب ناقص در لباس زرکی پنهان شود ۴ ماه نو چندی پرهن پوشد کامل عیان شود

الف

عروج ناله ام کز کشتگان از سینه بالا رفت ۴ نفس کردم چون شعله حواله میکردد

شده بر بلبل ما خزان برگ آگهی ۴ که در دن بیضه با خود کفن چون برد دارد

چو طاوس نر زرین جانب جامت فرو نشکرد ۴ چرا خال مشکین ما در دل راش نشکرد

از طپیدنهای دل خونم چو اخگر می چکد ۴ درم را جنبا پا این صید مجبر میکند

خفه اشکی اکر در بی بارا بی چشم تر ۴ فاصد خاک کریبان سوی داغ میرود

دردم نا خیر فریادم نه از نقد بر شد ✤ صبر را زم آنقدر کردم که تا من گیر شد

عشق کرد نه بگله دم نگاهش زد ✤ بشکند آینه در بستر در شش زد

در دو دیوار بوسه جانم بر لب جانانه ماند ✤ آخر از آب لطافت بر زشه پیمانه ماند

بهار آمد و مستی دگر بجوشش آمد ✤ که شیشه از کف مینه در دهر دارد

دل از دو ابروی خمش جان سیر جوانا کرد ✤ خزان بپرس ما چه ره از خوزانا کرد

از آن بلال ابرو بسان نشسته باشد ✤ نه نو نچشم مردم قوه شکسته باشد

الف

در آغوش دو کون از عشق تنها نمیگنجد ✤ ز شوق جلوه در آغوش یکتائی نمیگنجد

بسکه در دل آرزو کردیم تنها نیز در دل نیست ✤ چون نگین هر نقطه قوم دارا نمانده

نالهٔ غمهای بهمانم ز دل تنگ بر د ✤ بیجو رجد نفس آینه ام رنگ برد

بر بزم کامش نمیرسد آن بیدماغ ✤ نه مدام این بیجا آن چشم کافر دل مسلمان شد

نغمه‌ها همه گفتیم دگر راز نماند ✤ چه صدا هست از این پرده که آواز نماند

چشم نوازم ز بوش نهد بست مکنید ✤ یک سر مو دان شراب مرا بست مکنید

آب حیات آتش آبرده دست ✤ مجنون جست مدام صحرا نمی رود

بیهوده نیست گریه پا از خیال شمع ✤ آبی بر آتش دل پروانه میزند

نرخ خود پرسش اوال ما را چه میرسد ✤ زبان او بجان مگر گشت با کسی دارد

نه عاشق از معشوق دارد بعد جز انت ✤ نی در پیش خود آینه بفور می آید

سخنم در نیستم از خزه ارکاست ✤ بیع بند اگر کند از گوشت نگاری برسد

الف

آبو شیده ام نمیدیم خزر بی ✤ نقش جهان بگوش چشم کر نیست

بخرد نیست با نفس ولیکن دفتر دارد ✤ بیک پا ایستد و هر که با آرام می رسید

مکست نو به مرتبه صبح عید کلاز ✤ بوا ز سایه بر دست در خانه بود

از آن بروخت آنم کان جنبه را ‌ ‌ ‌ این آینه را حسن نو از زنگ بر آورد

اینقدر باده پیما صافی ‌ ‌ ‌ کو دماغی که کس مست نشود

اول خشم و ز آخر خشنودی نیکیست ‌ ‌ سحر عید بشام رمضان میماند

نکه را با نکه همراز کردن عالمی دارد ‌ ‌ بهانه تا خودی بر روی راز کردن عالمی دارد

زمی سبزه دمندی خوش آید ‌ ‌ که خصم منغص رو برو نمی آید

غم نشستم نگاه که رشک کشیده بود ‌ ‌ زنگ بر چهره بسمل در خط طپیده بود

الف

زرد کی نگ پاکانست دلکی رسا باشد ‌ ‌ کز آب عیب جوان پنهان و پیدا باشد

بطفیل دامن مادر ز اصحاب حیا باشد ‌ ‌ سر بستان دامنم را مژگان سترپوشد

خوی بر ماهت آسانش دیوانه نشد ‌ ‌ کره بسته با نقاش در خانه بود

نوکر با ادب شیرین لبی خندد ‌ ‌ بشیر میسح خواهد شکر انشا

نو بهاری دیده امید خواهد شد سفید ‌ ‌ چشم بر کس ده دوا از کار ما کل میکند

همیشه بردم شبیر بر نشستم در ‌ ‌ بخاطری که منم نقش پا نمیباشد

الف

منوان کردن سفر از دل بسمل دلازار ‌ ‌ کرد سر شانه بدکر به ابر بهار

صبا کز بوی من در زنجیر انش نشیند ‌ ‌ سنک را نانکس بر دل نمی آید فرار

در نکدان کو آب رخ نشوان برد ‌ ‌ دل خوبان چرا نهان کشتن نهاز

شیشه کردن ز صهبای مروارید نهاز ‌ ‌ منوان خوکرد چون کرداب یار ای و خار

بیست آیین توانم دزدیدن کان نهان ‌ ‌ سخت نامهربانیست و سر کشن ایمن فرمان نفار

سخت بیدردی کن زمان توانم خواه ‌ ‌ کشته در سینه نهان مردم چو خار اندر شرار

آفتاب ساعت کنی بیان کو خفته ‌ ‌ نهمتی سر بر دامان را بدامان دلکذار

آخر شب بر دن آمد ز شرم ما تتق ‌ ‌ فراشی را در نفلس منها بل روزکار

در دیدهٔ اغیار دردم پیدا نیست — گر نیز آسمان آینه‌ست مرا غبار

از زبان شکوه ناشکیبی‌ست — کفنکی ماده‌سگ دارد و زنگ ذوالفقار

الف

از کنار خویش میسازم دمادم بی‌قرار — زان همی‌گریم به بزم و نالشم میرد کنار

چون میانش را کنارم نیست زان در چرخ‌ام — کاکلیان نازک میانند دائم بر کنار

چون کنارم را میانه نیست بیدار از زمان — در میان خون دل جام خوشی کردم نثار

نه میانش را کناری نه کنارم را میان — در میان آتشی خفتن نمیسازم کنار

بر کنار شش آنکه سودای میانش در سرست — در میان آن خرد هرگز نبود خوشتر قرار

نیست کس را از میانش خرمی کنار امید — از میان اینچنین دلبر کسی چون برد کنار

از کنار کوه میانش بانگی — در خیال آن میان از خویش کی یابد کنار

خوشا آنکه از کنارش طاقچه شد بیدار — زین زنخدان هوا که شد او را بهار

بهار خجسته آمد کز طپیدن دل — بدین ترانه که گل داد مژده دیدار

فغان کشیده کند هر کنیز طلعت ناری — که برادند بداز قضا مباد آزار

شکوه قدر تو آسان نمیتوان دیدن — که دیده روز زن تنگ آمد و چشم بسیار

چه سحر کرده‌ندانم که ریخت کرد رخش — بجیب دست عبیر و بچشم خصم غبار

هوا نباز در شناده‌ام بسی حسن — بیار شیشه علاوه که نیم رنگ بهار

بگوید نه گل بر همی عبیر فرمود — ز خوشی آدمی آغوشش میاز مژه نثار

بگو بمطرب بلبل نسب بلند کند — ترانه که شود انتخاب

نامزد نیاز تو خواهد او را دلبر — ای خفیف ابر کرامه عالم کهربار

الف

مرد پیرک دنوار است از جای بگیر — کوزه بیدستر چوبین مدوشین بردار

ای شان جدری زنان نوانگار — نام تو در برد کند کار ذوالفقار

دشمن کشن بهانه‌ایست دیرپرور ۲ فتح و ظفر دو بخرمی مستند در قطار

خونریزی عدو همه از نقص عار اوست ۲ در دست او بهانه جهاد و جود و افتخار

نسترن دوستان الهی نموده ۲ ای نوبهار خلق تو بر بوی گل سوار

رخ دلم به نیم نگه صید کرده ۲ ای طاز ران هوش خدنگ ترا نثار

ترسم که دل ز بوی فراقت خجل کند آن دل که برده از دل من هم بسیار

یاران چند در دل خود منت خورند این جمع را یک نظر عاطفت بسیار

نام علی بوسی می‌دهد بر چشم خرام فتح و ظفر به تخت آور در رزم کار

الفصل

یار از آغوش دل بیهوشه رود دور ۲ صد جا سیاه بزم است محمور هستور

این زرنا که بیدادی خرام کرده است میکند کاشانه رنگین آتش طور هستور

شوخی پوشش صبا را از طپیدن کرد خون دام او در رخسار سینه نا صبور هستور

سینه چاک گرفتار آزرده‌ام نبیند از چه ۲ بزم بر زانست از فرط منصور هستور

بنت عنب چاک فرنگان این چشم سفید ۲ مبر الله خون عالم از شش زنور هستور

باده پیمانه ز لاله از جام نیست کوچه کردار شبناک انگور هستور

انتقام دلدادگان جنایت شد ۲ نرگس چشم قاتل سرمه بر نور هستور

بنت عنب یک فنان از قبضه فرمان حسن باب چوان پروانه‌ام بار است طبع هستور

نقش حسن خانه بعد از شکستن سینه اند در پا آزار است نرم فرش هستور

زاهد این چند نه کل از حسن خوبان است ۲ جلوه در صد پرده دارد قبله بر نور هستور

چاک پیراهن قسم بر پاکی حور است بوسنم ریوان عالم اکنست هستور

عرا شد همچو شهید از خوم دور افتاده ام میخلد در پرده دل بشش نور هستور

الفصل

در سفر هر صبح چون یک روان محرم زنند ۲ از دهان کعبه محمل شتر نشان دور هستور

رفت کز دیده سیاهی از زمین جان برفت — خاک بر سر ریخت تا شام دگر غم هست نیست

سرمه در مانده از تاریکی بخت خودم — رد شدن از دیده چشم آفتاب است نور هست نیست

دولت ناپود نفسه از ملک جسم بیخبر — سیل حادث رفته از خانه نورم هست نیست

الف

صبح پیری شد سفیدی بر سیاهی غالب است — شمع آخر گشت بر ما شب یلدا هست نیست

بر تنم در پیرهن رخم اجل پیدا نمود — شوق مهمان تا نیامد جامه بر بالا هست نیست

طرز رفتار خدنگش نقطه ناشاد اوست — هر چکد اشکم نقاده آلوده از مژگان هست نیست

نوخطی از گرد شش چشم سیاهش دمیده — دلم مبدان میکند در سینه ام سامان هست نیست

علم رسمی خوانده بیدار شو دانا هست نیست — جامه بر بالای هم داری و عریان هست نیست

آفتاب از پرتو خویش است رام دام درجی — آنکه را کرده خدا رو نهان هست نیست

از غبار کینه در خاک است جان مرده ات — بی چو لای عدم را زنده صهبا هست نیست

جاده گردی که از نوخط نگه محروم ماند — غیر شبنم چشم نمناکش ز اشک حسرتی هست نیست

مرده ام اما نمی سازند آزادم هست نیست — دل طپیدن میکند تسکین مبادا هست نیست

در دل یک شب چنان چشم جادو کرد جا — در فغان سرمه بیهوده فریادم هست نیست

بیتوانش میبرد از دل تکلم هست نیست — میبرد جوشش از راه نظر تا کم هست نیست

از شکست شیشه ام صحرای عالم تنگ شد — میتراود خون ز لبهای گلم هست نیست

حلقه بزم از فغان عارفت آینه شد — این ز دل همهمه خمیازه خمیازه هست نیست

خون دل میجوشد از لوح مزارم هست نیست — میکند شبنم شکفتنها بهارم هست نیست

شعر — بیکسی آن نوخط شمع خلوت افروز است — میجهد چون برق الفش از کنارم هست نیست

بیتوانم میتراود دل بیتابم هست نیست — خون رود تا شب ز مژگان گر بخوابم هست نیست

شب ندانم که کجا با تو تقابل شده است — صبح پرد یده خورشید ز خونابم هست نیست

خاک شد تم داشتی با مل آشنا هنوز ❊ ریخته استخوان ما شیشه قرار ما هنوز

بلبل خوشنوا نه ام لاله ما به الفت است ❊ سایه گل نمیشود از پر و فم جدا هنوز

بار ها بکشت و در بر ده ساز م هنوز ❊ شد نفس از سینه ام بیرون خوش آواز م هنوز

خشک شد چشم چو با نا له ساز م هنوز ❊ استخوانی نما ند دل عبث آواز م هنوز

کو دماغی با رفیقان با بوجد آرد دلم ❊ عرش می آید با ستقبال پرواز م هنوز

الف

کشتم بلاک و دل ا لطفش آشنا هنوز ❊ کرد فراهم نه نشیند ز پا هنوز

بر سنگ فرقه کرد اجل شد ترقش ان ❊ صد رنگ آرزو ست چمن سا ز پا هنوز

نهال امید لم کرده است خواب هنوز ❊ بروان نیامده از خانه آفتاب هنوز

جواب نامه عاشق کجا رقم سازد ❊ دل طپیده قاصد نکشته آب هنوز

نم گداخت و یا جا ... انتظار نشست ❊ به بر هنم نفس ست چون حباب هنوز

از خاک من نوزرد دشمن بر دار ❊ از سینه نو صبح فسرخ زا خنده ناز

خواهم که چو آفتاب بنشینم با ان ❊ در هر گره سال نو صد عمر دراز

پند ا لهه جان نو د سینه ام هنوز ❊ بروان نرفته دلش ز آینه ام هنوز

خاک شد دل میدوا امید جانش هنوز ❊ میکند تحقیق تماشای خط و خالش هنوز

میکند از گریه تبسم گر فتد چشمش بمن ❊ پند بران میدهد نا ده نشناسانش هنوز

در خیالش نا له چست از دلم تا شام زان ❊ نقش بی نند دل هر ذره تمثالش هنوز

خط بر آورده و شد رام آن سنگدل ❊ خون دلها میخورد دزدان مالش هنوز

نو نهال بزم دل ا بهر مصرع ❊ در کمین سینه کبک ست خالش هنوز

الف

نا کجا رفتی که با فرآه حسرت ماند و بس ❊ هر تکه کردید بر آینه چشم نفس

حسرتم با نیست از شوق کسی فریاد رس ❊ القدر دانم که خاکستر شد و افسوس

نقش بی نند دل هر ذره تمثالش هنوز

نقش بی نند دل هر ذره تمثالش هنوز

ره بجایی رهنمای رفتن مجال آدمی ل فیضها دیده بدنبال کرامان رفته باد بس

نیست آسان در چنین راهی قدم بردا شتن انقدر رفتم ز خویش رفتم که جانان مانده بس

غیر دل روشن ز شبنم بر گل رویم مخواه موم شد پا بلکه بر روز رفا لوسس

پرده زنگار است مردان الهی را قفسه کنده کردون شد همه طوطی آوازم هوس

از خجالت فاصله سلام ملیان شیشه را بوسه زن بر خاک آن دلدار مکن التماس

چاره نتوان ساخت بی کام آرمیدن بس موجه بیتابی شکست موج آرامیدن بس

عالم دل را که صبحی بر نیاشفته رست بر نفس کز خجلت آلوده شد نام رسیدن بس

در بیابانی که لازم فرق با آرام نیست چشم پوشیدن ز بیدو نیستان گام رسیدن بس

با یکه خویشش موان بیدو با رنگ خجلت راه او بر او برانه در شیشه بام رسیدن بس

در کنار بیدو جیست نام ع

مرثیه

کشته دفع خودم از طبع آزار لدم بر سس سنگسارم میکند وحشت ز صیادم بر سس

تیغ بر خود میکشد چندین قدر اهواه خوشتم از کم نگاهی صیادم بر سس

آشنا با بخودم در انجمن بر سس شبنم از آب گوهر شد نشستن بر سس

خجل طاوس است از بام که از دل میکشم عندلیبش را بین از باغ بیرون بر سس

بعد تغافل طرز دیدن را ز یاد بیکشد شد رگ خوابش که از خواب نشستن بر سس

هر که با دل آشنا شد عاقبت مجنون شود از تماشا خانه پر جام جهان بین بر سس

گفتم ای جان را بیا گفتم نشین افتاد شد در دل مسجد هر دو ویران کرد از بس بر سس

الهی

از کدورت بر نیاید هیچ دم در دل بس جا کهای سینه ام جز کام صیادم بس

دل طپیدن بر نتابد کرد از صیاد خو رنگ خون در قفس همچو گل از رفتن بس

بیخودان شمع کیانه شعله اش بیرون ز کدر کاهشم از درد و خنده از تاکه شعلی بس

آفت سامان اهل دولت نیست بس ۱ برق این خرمن فضلی خوشه چینان بس

عرض حال ناتوان از بنده بر سلطان مجو ۲ گفتگوی ما و مینا چشم گریان بس

الف

از شهید عشق و آن مشکل پسند بهانه پرس ۳ موج این بحر است عین ما ز دریا نیز پرس

طرز دیدن انتظار دید بسمل میکشد ۴ انتقاش دیده باش از نقاشان ما نیز پرس

این قدر از عالم امکان گذشتن سهل نیست ۵ وهم بیدل گرد این ره کرده از دنیا نیز پرس

از شکست حال ملک کنج مذکر کرده ام ۶ خنده ویران تمامی خشت را از ما نیز پرس

باده مینای غربت کدو از بحر نیست ۷ نازی در ساغر دل دارم از دریا نیز پرس

سرد و گل را با شراب گرم خو داده ایم ۸ گر عتاب آمیخته هم کلام ما نیز پرس

کینه جوی نیست باید خواه کار ما ۹ سینه ریش است تیغ از انتقام ما نیز پرس

زیر دود ما ارباب روزگار همه سیاه ۱۰ گذشته ایم در این کوچه از ما نیز پرس

محبت است جگر پاره ساختن ۱۱ ببین شکوفه این باغ داغدار ما نیز ببین

خوشا دلی که بود در خور خیال ما ۱۲ چو شمع پرتو از نقد داغ همتاش

در استخوان شهیدان هنوز میمالد ۱۳ چو مغز بسته تر هر آب داده یکتاش

کلاه سلطنت خسروان شکست بدار ۱۴ نمی نهند اگر پشت با فقر اینش

الف

بخواب آمد خیال او کز نیم در بغل نگنجد ۱۵ خزان میکشت دیدم صبحدم در گلشن نگنجد

بقربانش روم هر دم بقدر کوشش خویش ۱۶ نمیماند ز فربهیها رگ گردن نگنجد

خط آلوده الفضل دل از هر ابروان پاک ۱۷ خوشا آیینه کز عکس شود تو خرز نگنجد

شکست شیشه دل در کدام خمخانه ارزد ۱۸ نمیدانم که بر میخانه انعام دادا نگنجد

گر نگنجوده از بیتابی نکل نالهٔ بسمل ۱۹ فزون از اشک که در خار اد و اندیشه ا نگنجد

ع دارم و با کیشه خوبان بقرانش ۲۰ نجیب بیدل از اینها که کلاه زر در نگنجد

کشم چگونه در آتوش آرزو نکشم ❁ که بوی گل شود از تنگی غبار نکشم

نسیم بیا که عصمت تسبیه به تو کجاست آینه کز صفا تو در نکشم

خط ز سبزه آتشوه دیدل آسمانی نیست ❁ هزار میکده فریان شراب نکشم

نسیم بخش که بر خطات نشان نیست خوشش آن ندرد که شبها ز بهر او جنگشم

تغافل آمد و ما را ز پیش یار براند ❁ هزار لطف بقربان خوی جنگشم

فروغ رنگ آن حسن آشنا نشناسم ❁ که خون عشق چکد از شکستن رنگشم

بشاه عادل ما از عجم سلام رسان ❁ دو گفتم بهم خسرو نیست ننگشم

الف

خوشا زمین جوار که دیدل از تقبیل ❁ دو عالم گر خود بر سم بخندد انوشش

وفی شد بر تو شنع از رنج تهاجه حسن زمینی ❁ بهر خاک که بسته تو شته پاک فانوشش

بدو آمد دل از بیدل ادا خلق آرامان ❁ خرد در بر گرفته از ادب تا نک نانوشش

پرسش ز تو یار خا کمتنا که ندارم ❁ خط نیل آب بر خسار تو بان ما طاوشش

خیاب فرد دل فرت ادبر نی نا بد ❁ نقش خدا نشت طالم ندیدی بت حا برشش

نفتد در عرب دیدم فتد در چشم دیدم ❁ زبان فارسی کان بسکند اکنون زفا موشش

بری شاه عرب آید بری شاه عجم آید ❁ بیا یا بت زمین دیدم خراسان جمل طارشش

از نقد شب بری ز العدمی آید ❁ همه چیلر بری بردا شتم از قبض با توشش

نقش بند رفتا کردم غبار کوی او رفتم ❁ نا ب نی کردم پرسش کردم ز بس تو

الف

ز شوخ آن آخیان کرم از تقبیل چشم ❁ که سوده خنی بر دانه جوهر ای بسم برشش

ندانم بسکه می ساید کلوی تیغ بخیر ❁ چون برگ کان ز رنگ خون نگردد بالک بر شش

بود هر قطره کلکش نیب فی چشم غا شا ❁ سواد دیده شتان کردم حرف طرب آرشش

بود شنع ما می لافد از بکین نمیدانند ❁ که از بار تنعم ها بمیرد نا آسمان بر شش

بخلوتی کرده آنجا بخواب بینی خود را ❊ چو برتن از خجلت چشمی شود معلوم نیشش

بسرت بسکه بریزان میهد از سینه ها نیشش ❊ اگر خونها بلباس اوفتد نبود زخم بخیرش

نزرگان نوشتند بریزان بهدار سینه ها نیشش ❊ که دارد سرمه از چشم غزالان چشم بخیرش

چه حاجت میرزا نوشت آنوشش کمان نیشش ❊ که از جوشش طپیدن میدهد پیکان بخیرش

دران صحرا که نوشها کند مژگان بخیرش ❊ کند آهنگ آنش چون صید از آرام بخیرش

حدیث نیش زدن از زنبور دیگر ❊ بخیال شعله کردم پر پروانه خیرش

بدل خیزد از نماشا هر چه آید پیش میکردد ❊ اگر دیوانه خواهد دید نسبان تیرش

زهی تربت که هر گز از صید طپیدنها ❊ که طوق گردن ماشد چو ماهی چرخ پیرش

دل دیوانه ام پیکان ز تندان را طپیدن کو ❊ که زیر خم و تاب جمله کنم چون بر زیرش

ز اضطرابم کام دل حاصل نمیکردد ❊ خطا شد بارها از پر تقدیر ابهای تیرش

نشست صاف از دل ملکدوزم آنچنان پیکان ❊ که از بوی کباب افتد بتکرار زخم بخیرش

دران صحرا که شد هیئت نشانها غزالان ❊ نبرد زنده فالبها غزالان همچو زلبخیرش

بجا جوئی که صحرا را برقص آورد بخیرش ❊ زنیلیهای خونی نیشه تا بلب نیشش

نه بخت تیره تو خود آنقدر چشم دعا دارم ❊ که بیند دور غلطیدن زخم دل زلفا بخیرش

اقامت کرد عکس سکه از جرات آزرد ❊ کمان بردم که دارد در بغل آینه تصویرش

خیال نخوت جا کجان در دل نکذارم ❊ که از نکاه بد نقش صورت آینه تصویرش

عجب ملکیست ملک عشق از آشفته تر نیست ❊ که دل تا نشکند در سینه نتوان کرد تسخیرش

کفن بال ملک باشد شهید ان محبت را ❊ بروی خاک اگر ریزد ز غیرت نیست بخیرش

النصف

به خط سبز بنکر تا نقاش قضا در دست تصویرش ❊ هزاران بوسه بر لب میزند نقش از دل قرارش

بهران قطعه که اندازد ز نکاهت کرد تسخیرش ❊ بجوش از چشم لیلا خورد و بادام بخیرش

خدنگش تا دل مجنون نگاهان العیاذ آید ❊ تو گوئی کرده اند از پر تو بیتاب پر تیرش

دلم را آرزوی صید بی تابی بجا دارد ❊ پریدن می تواند نور شمع از نور شمع تیرش

شده هر شام آهو شمع خور از دور صحرا ❊ چرا خان کرده اند از شب پری جای گریبانش

صدای می رسد بیتابی دل بیرون نمی آید ❊ مگر شد جوهر پیکان آن پرچم ز بیرونش

غبار بی تو و اضطراب تو آفت زده است ❊ چرا از پیش دامن دارم چیدن همچو مژگانش

من و دیدن تماشای که ساغر کرده ام هایش ❊ زخمی همانه لبریز باشد حلقه در گوشش

بخود نازد که اسباب لباس و فرش دارد ❊ سبکپا بسمل و زخمی که در میگیرد آغوشش

شکر لب صید بی طرحی در کمین دارد ❊ که چون شام غزل لبریز شیرینی بود دوشش

گداز تربیت از نم چو گوهر مغز بید ❊ در آتش بخشد خوان صاف خون جوهر جوشش

چه الفت دارد این صیاد با بیتابی ما را ❊ نمیگردد جدا از نقش طاؤس زر دمشکش

الصاد

لب و دندان شکر موجی که بخشد لذت دیدن ❊ دعا گو هر نمکدان باد در دنبال خندانش

لطافت میکند از جلوه ای فرهاد شیرینی ❊ توان زد بوسه بر آئینه از نقش کف پایش

بسیدم از که این آئینه رویان را صفا باشد ❊ که میگردد بچشم آئینه رویان آشنا بینش

بروی ما بدان آئینه رویان را صفا دارم ❊ که بیرون مانده چون زنگار عکس آشنا بینش

کلام ما بیازار معانی یوسف مصر است ❊ که غیر از بهر خریداران نمی آید بسوی دوشش

محالست اینکه میخ رم کند از ناله بسم ❊ اگر فولاد دارم از نفس زیر و زبر دوشش

الضاد

شکست رنگ بسیکرنگ آرزوی رنگ دلجوئی ❊ چو اوراق خزان پرواز زیر و زیر دوشش

کی در پرده ماند ناله فریاد بیمارت ❊ که لب جنبیده نگذارد که هرگز بر لبی دوشش

دل غربت کز نمی در بیابان جنون دارم ❊ که باشد چون شرر بیرا هن رنگ اطلسی دوشش

بهر رنگ که باشد یار هم آن رنگ میگردد ❊ بعد از توان نمود از صفا آئینه تمثالش

غزالان را رسن بنمود و خواب از چشم او بربود ✤ بنرم بیدل چون در کرد بس آسیب در جانش

بسوز عشق شمع رفتگان می‌ریخت بر بستر ✤ اگر با او مدارا می‌نمود از موی بر تنش

نمیدانم شبیخون که خفت در خون خویش ✤ که در سر تا بپا تنها نمی‌بینم بپیکانش

توانی بازگ طبع سیری دارد نمیدانم ✤ که چندین کاروان ناله می‌آید بدنبالش

الفصل

مقابل چون نوازندگی چشم غزالش ✤ که بر گردیده از آسیب چشم اصفهان بر گردکانش

ببال پنهان نمی‌ماند خیال روی تابانش ✤ نقاب او بود ابری که مهتابست بارانش

بشوخی بر دود از طفل رعنا می‌دوی لالش ✤ گشود شیشه بدامان فیضست گرد دامانش

کجا دزدم دل خود گشته را از تاب چشمش ✤ که در آئینه ماند همچو جوهر ملک گردانش

جبین بر دوش عالم برد در او سجده بر آرم ✤ که باشد حلقه در خانه دست سلیمانش

در آن صحرا که از شور جنونم سنگ بردارد ✤ نگسلد پیشانی دل بعد یک جا باشانش

بنگذان کو اگر چشم در راه تو بنهم ✤ بخیل آسمان کفش نکند صرف مهمانش

در دل پیضهٔ قانوس خیلی پرورانیدم ✤ مگر در جلوهٔ سرو چمن باشد خرامانش

سیه چشمی که شد هر ذره ام بخیر نگاهش ✤ ز دل هر دم بجای سبزه می‌روید رگ جانش

بخود مجنون و حشی سر بسر الفتی دارد ✤ که نکهتی میکند بر جلوه لیلا بیابانش

فغانت کشت نگاهی خنجر بر خاک می‌زد ✤ که آنسوی عدم کل میکند چشم تماشانش

مقابل چون نوازندگی چشم غزالش ✤ که بر گردیده از آسیب چشم اصفهان بر گردکانش

ببال پنهان نمی‌ماند خیال روی تابانش ✤ نقاب او بود ابری که مهتابست بارانش

بشوخی بر دود از طفل رعنا می‌دوی لالش ✤ گشود شیشه بدامان فیضست گرد دامانش

کجا دزدم دل خود گشته را از تاب چشمش ✤ که در آئینه ماند همچو جوهر ملک گردانش

جبین بر دوش عالم برد در او سجده بر آرم ✤ که باشد حلقه در خانه دست سلیمانش

در آن صحرا که از شور جنونم سنگ بردارد ✤ نگسلد پیشانی دل بعد یک جا باشانش

از بوی آن نوازد بیگانه آشنایم ✤ کز موی کاسه پیش شود در کوه آزمایش

ای ساقی عنایت بوشش کوش بیش مایه ✤ فلان فعلن مفاعیلن بالاکردان آزمایش

از خرابات شد دل ویران معمار خویش ✤ کشت چون آشیانه فرخنده خانه خویش

یک چمن بیکمن نخود میالد از طرز خرام ✤ بیخود در این سرو آب از کمر فتاده خویش

پرتو مهتاب در ویرانه ام نور ندارد ✤ سوختم شب تا سحر شمع از دل بیدار خویش

همچو آن طفلی که طفلان بادشاهش میکنند ✤ میبرند لاف گرانی شمع از بندار خویش

گفتم دیدن در شبم آرایش حسن است ✤ چشم بیدار است زیب سینه ام زنار خویش

چاره سازان بیکمن رفتند و بیمارش گذاشت ✤ آب نتوانند کردن کوه را از جا خویش

میروم زیر اثر همچو صدا ناگاه نیست ✤ برنمی خیزد صدا بی بانگ از نقاره خویش

الصنا

چون بگل نامه چاپم در درون خانه خویش ✤ پرده بلبل میکنم در آشیانه خویش

زینهار نالهٔ من کوبیها نشود مجنون ✤ بهوای لعب پرسینه ام زانه خویش

زنگیه نا بیمن راه اند یاد در آشنا ✤ نشسته ام چو جرس بر آستانه خویش

در بزم دیدار تو بی حاصلست خرمنها ✤ فشانده ام بهوا چون شرار دانه خویش

خزینهٔ تو دل ذوالفقار خان دارم ✤ بهر نقدم خانم زمانه خویش

الصنا

زده ام غوطه بشبرنگ مینا پانویش ✤ شده ام غوطه در آئینه سیما پانویش

با خم زنگ شب وصل تو فخر رومی نمود ✤ چهره ام زنگ شد از پرتو مینا پانویش

غافلان از جلوه گوئی بلعجب ها رفتند ✤ میکنم خواب پس پرده بینوا پانویش

بسمل شوق نرا بادم شمشیر چه کار ✤ سینه بر تن شود چاک زمینا پانویش

سیر از جهان شدم بکدار رفتنی دارد ✤ چند در شتابهای سوخته کشتم غذا پانویش

رفتم زخانه که بند نقابش کشاده شد ✤ خورشید را بچاه نشانم بجای پانویش

نادر دلم خیال که صورت کرفته بود بدمست و پا شدم چو شرار از نوای تو
دیکر دلم بصحبت بیکانه نمی شود مجنون ز شدم که شدم آشنای تو
خوطه در خون میزند دامان تو همچو شفق از زخم کل نا سور شد اندر بوی جان افزای تو

بیخورد

بیت

شوخی که کیا بند غزالان ز نکاهش در دل خان بود کرد سیاهش
تا حوصله کیست که کیرد سر زلفش جنک شود آینه ز تاب نکاهش
آمد بنظر شوخ تر از چشم غزالان خاکستر تست کرخط نشاهش
زهری که صنم را بلبان تو بر سندم طوطی علمانه نقوی ست کیاهش
سرمایه بخفتان نزد کیست تو رفتم آکنده ام از سنک طرف کلاهش
تا کیست که در یاره عشق بهد یاب نشتر بر کب برق فزوده کاهش
عجبت نمزاد اوکه زبان بست در وصف بلبل همکی کرده شبان کیاهش

از زلال

خوشا آن زندکی که از غیب بخشی بیندازش زدریا سر برآرد کر بیندازند در چاهش
دل خمیده دارم سر برنمی آرد ز کلفتها صدا در کوه چون کم کرده کم کردد ز سنکینی آهش
با مطرب دل آوازه ام رسکین تو بیش چو نالم میپرم از خوف فلاخن تو بیش
بوی ابر ز قحط میبرد هر اوراق چو برق جسته ام از جا بکرش تو بیش

بیت

نکاه کرم بیفتوی ست بر آینه زدیش نقش دکر دیده منجمد و سحر بیوسته در کمیش
بیخبر از نمود یک نکاه چشم جادویش بیوسانند میل سرمه از خطهای بهلویش
شوخ خامان بیخبر از نکاهات نکاه کن کز نمیر ست پنهان در خلاف شاهد و مویش
خیال دخترش را در دل نوال با تو بیش که در بهر کام می استند نیم از نوش تو بیش
بهر ناز رویش میرند اهل نظر از خط چه در آینه دکر سازند جای کم کشتکان بیش
زند کلکونه اش بار دکر می استشنا شراب ارنک می آید بجوش از زکی رویش

بیخبر از آن نقد در بیت مقدم بر بیت ... بیخبر از نمود یک نکاه چشم جادویش ... بیوسانند میل سرمه از خطهای بهلویش ... بیخبر از نکاهات نکاه کن ... که نمیر ست پنهان در خلاف شاهد و مویش ... بیخبر از نکاهات نکاه کن ... که نمیر ست پنهان در خلاف شاهد و مویش

برنگ رفته از خود کز تو سر نشاید به که از خود سر تو فاصد بیمار ابر سر کوشش

صبا طرز خرامش دید و شد قربان خوشش که می آموخت بلغلک چنین با جیب بر دوشش

بیرانداز از ناز ک از خطا کم کرده میماند نگاهی جانب ما کرد و دید شنیده را و ناشنیدش

کنار پر ز آتش تر از آئینه دارد بوسه گاهش که آن مه بر فلک باشد که مندارم در آغوشش

گمان چندی پیش ابر بیش می رفت از محبت بهر کو دامان خالب که آورد بر دوشش

دل مجروح خبر نالهٔ از مصرع جانسوز چو بلبل جلوهٔ گل دید توان کرد خاموشش

الف

خیالت جلوه بیدستی که می گشتم کنارش کشد غالب بچشم خویشتن مژگان ز خارش

مزن طفلانه جانا بوسه بر برق دیدارش که مجروح برگردد ز تو جهان خونگذارش

مزن کوکبهٔ ناز ک که می گردد ز هم بیدار مزن کوکبهٔ ناز ک که می گردد ز هم بیدار

مرا آئینه نم در سیه دارد ز آه آتشینم چو حرف خفته باشد بر صحیفه اشک بیمارش

مرا آئینه نم در سیه دارد ز آه آتشینم چو حرف خفته باشد بر صحیفه اشک بیمارش

بجوش بیدلی خندید و بی تابی بدل دارم که پاشد سایه از مژگان خواب آلوده مژگانش

درین وحشت سرا دیرانه پرواخته دارم که بیرنگ سبلهادر مشت دیوار است دیوارش

کلام غیر بیمار ار معانی بوسفی باشد که جز از همدمی کس نشنود آید خوابدارش

برای نالهٔ سرخوشی از ان دیوانه میجوشم که باشد از گدو در نهادی دل دارمان کیسارش

بهر جا میفرستد شیوهٔ مژگان کردن کز فغان در و مفتاح خویش را کفش بر باشد

الضاد

ز بسکه بیقرار اکنت بی سر رستمان کارش نشان آبله ماند از خوی خنجر بر خارش

بر همنی که زنارش دل طپان دارد هزار پاره بت مسجود مومن زنارش

مزن طفلانه که شوخیها بت کبوده خوارش نگنجد در کنار هر دو عالم چین دامانش

بکف سنگ فغا طفلی بیاد آرد مرا غالب که آید در شکست دل الف نه خوارش

مژه خونی که در جنبا بصید است فرارش درمان زین ترنگه خون نگارش

هر قطره باران شده فانوس حرارت ❊ کردیده مگر ابر بهار آینه دارش

دیدار دارم که باشد نالهٔ شبگیر آلاش ❊ چون باران انجم از افلاک زاید بر فرازش

خوزا اگر تماشایش نفریبد بیش مپسندم ❊ بزنگ دام پنهان میشود در خاک صیادش

بتو چون سخن آوارهٔ ام ز کشور خویش ❊ صدف جدا ز وطن میشود بگوهر خویش

بود بجسم هنر جمله تنگ مشرب من ❊ گره چو آینه دارم بدل ز جوهر خویش

بدل ز خمی پنهان دارم که ناسور است بهبودش ❊ چو مهر سیمین دریا کل کردم نمیسودش

چسان نفوذ بر حال دل کنم پیش سیه بختی ❊ که گرد شمع خاموشش ز انگاه سرمه آلودش

ایضاً

رم کردم از آرامش نا جوی دنگ خویش ❊ رفتم بجائی که نبیدم بخنگ خویش

آب لعل بیاک دلهای صاف نیست ❊ این می نگشته است بمینا چو رنگ خویش

لبکه هر لحظه بر نگارست کل رخسارش ❊ گردد آینه کلستان زدم بهارش

صفای آینه مهتاب سیکبر شود ❊ هر کجا جلوه نور شبد کند در خارش

ز مرغ نامه بر ایدل دگر امید مدارم ❊ که طوف آن در و بام است رحلقه در شش

بپیوشش دیده ز سودای فروغ دولت سحر ❊ نبیند کبر ز نقش نقشه باد در شش

کریم را ز رسد بهرهٔ زمانه فزونیش ❊ همانچو نه نشیند نیز بر سایه خویش

از بسکه گشت شیفتهٔ دیدار روی خویش ❊ خود را بآن بروی کشد در کنار خویش

عشق آتش سیه فتن نا فرزند بیقرار خویش ❊ کوه خاکستر شود از شعله آوار خویش

ایضاً

خوانده ام آب نخجیر بینا ز خویش ❊ چشم شور رم کنم از جاده رعنا ز خویش

آخر عمر است غافل از خود مشو بار بار ❊ صبح بود آب بر رو مسته بیدار ما ز خویش

مرو مشو که چکد سرمه ز چشم بینش ❊ ورق ورق لاله شود خون شهید نکویش

خاک شد مغز نرم از بس دارد هوش ❊ ریگ می ریزد زبان شیشه صاف از گویش

شسپید بوخرا در از فراز نیست بی کس ۴ استوز همچو شمع سیر میکند بخویش

فد گلگون قبای را بت ناز کل نمیماند ۴ مگر از جا نمن برخاست این نوزاده آتش

آمد خبر بنوذر گلشن دوش ۴ بهار فتاد سرو کل رفت ز بوش

نا خبر بت نوشنو دیار و کر ۴ از شنبم صبح کل نهند پنبه بگوش

برفع برخ افکنده برد نار یا غش ۴ نا نکهت گل بحجره آید بدماغش

یارب چه بلائیست که چون موج شبه ۴ پیچیده بهم نور نظرهای سراغش

کر چنین جهان شود از نور لور خسار شما ۴ مرغ جان کپ پرده تا نوحش کرد فنار شما

مردم در انجمن از نوش دوش آگاهی نیست ۴ برنی خبر دو صدای بار نور فنار شما

عشق نمیرد دل از بهر خسرا پاکرده است ۴ سیل بیا میکند در انجمن و بور شما

میرسد آخر بنکه خونش ره بهار عشق ۴ خرلب تشنه دارد صبح دم ابر بهار عشق

طرح افلاک از شکستن میکند مینا فروشی ۴ عاشقان دارند در هر پاره دل قالی

بکبر جرب نیز روز کار با تو نمیتن ۴ آنکس نکند همرهی بهیچ طریق

بر آه عشق خلد خار ار کپای رفتن ۴ چون موزن مژگان برار آرش زیا

چو موج ار یک دو دیدم بصد هزار طریق ۴ سبک روان بهر از سنجی نهان رستند

بجست و جوی تو در وادی حسرم جویان ۴ چو موج ار یک دو دیدم بصد هزار طریق

مرغ رود حم خاکبازی میکند در زیر خاک ۴ مرغ طبد دل در برم با آنکه کردیدم بلاک

استخوانم شد ز نک خار با هر خاک ۴ بسکه از نشوف دیدم نشنه ای جان

چون طلد هر کز نکاهد بیکرم در زیر خاک ۴ عاشقان را بهره و کا بیست جز بیتابی

شد نفس در سینه طاق نکاه چرا تا ۴ اینقدر بیجا نمال از ذکر خدا بودن

بیتو نور شید پنهان شود در زیر خاک ۴ چهره کر باشد حیا نش از ازار ما هنوز

عاشقان در سایهٔ بخت سیه آسوده اند ۴ خانهٔ تاریک ما را بخت روشن در بغل

در لحد هم گشته خون ما را آرام نیست ۴ خاکبادی میکند مرغ دلم در زیر خاک

تا بکی خواهی ز دل بر شیشه ام سنگ زدن ۴ آنقدر کز دل برآید تا که حالم گردد پاک

تا توانا گشته گیرا از رخ و چشم ضعیف ۴ موج آب ما کشتی میکند کار نهنگ

از برای کدم مژگان یار خونریزان برد ۴ صد هزار از دور از کوه بیستون سنگ

یکوه چون دل دیوانه ام گردد آواز ۴ شرارهٔ برق شود از پیش پای سنگ

زخون کرم بود رونمای دل سنگ ۴ چراغ بزم لعل تو نسازد غنچه غیر از رنگ

کدام عاشق دیوانه رو بکوه آورد ۴ که از فشار او یک سنگ شد خلاص سنگ

کسی دل از غبار هوس نپاک ۴ چو آتش تهی کسر است ز نوه خاک

زبسکه در عرق از خجلت گناه قدم ۴ فرو رود بزمین سایه ام چو آب خاک

عارفت دیدم ز چرخ شد نفس در سینه تنگ ۴ آب در چشم زم کرد بد چون آینه خشک

الف

ماند بر تنگ آینه شبنم بروی گل ۴ از خجالت جای نوری آرزوی گل

در غنچه بسکه بوی تو مخفی بود گل ۴ چون لاله داغها شده پیدا بروی گل

کم عیار ده گل بغل تو از بسکه خویش را ۴ مرغ چمن بنا کند بست و جوی گل

چون کاروان نامهٔ بلبل روان شود ۴ شبنم فغان کند جو جرس در گلوی گل

بلبل بنو بهار کند ترک آشیان ۴ آتش فرو زخانه مرا یار بسوی گل

از رشته سنگ دل پاک دوختم ۴ کردم تمام پیرهن شبنم روی گل

دیوانه شد ز جوش بهار خطاب خزان ۴ کز هم گسسته سلسلهٔ صبا بوی گل

او در نگین خویش در آئینه دیده ۴ یارب کرد عارفت فرق از ما تا بروی گل

زخمی و در رکاب تو رفت آروی گل ۴ چون سایه در قفای تو افتاد بوی گل

رفتی بسیر گلشن و دلها ز کاب حسن — رنگی بخون لاله و بوئی ببوی گل

از تاب آفتاب رخش در چمن هنوز — هر شبنم است چشم بر آبی بروی گل

یک لب ز تشنه آب ز دریای دل نخورد — این آب خشک بار بر دل بگوی دل

عنبر بپیش دیده ز رشک شود حباب — در بستن از چشم گشودن بروی دل

از جوشش باده آبله بیغرار زمی — فریاد میکند چو حریص سبوی دل

بسکه شد خاک ز سعی دامن نوفد در گل — رنگ خجلت که فرو رفت ز پیراهن گل

چاک شد پیرهن از آتش و تابی نزمی — رنگ در غنچه بخندید ز مالیدن گل

رفت ایام طرب سیر چمن را در باب — سبزه کرد است بسر خاک ز دامن گل

همچنان غنچه نشکفته در بن فصل بدیم — شاخ خمیازه دوم از سر خفته بدن گل

ما خورده از آن لب شبنم شراب گل — بلبل کباب گشته ز بوی کباب گل

بهار میکند در دوستان بدامن گل — که کرد سبزه خبر میدهد ز زمین گل

ز بسکه کرد شد از تاب آفتاب جمال — شرار سنگ بر آیند صورت تمثال

فراغ آرمیده خار ملایست چنان — که دانه از شتر خوشتن هم اضمحلال

فراغ خاره بدل شد بموم بس سم — که دانه نشکند در آسیا شود غربال

نهی چو حلقه بیرون در کند غالب — درون خانه آئینه کرد دتمثال

بزیر خانه زند کیج نسیم موج ظهور — چنانکه نم بنمد از عذر رنگهای سفال

ز بسکه تشنه فروز سموم گشت هوا — ز بسکه آبنه دار کدر شد ملال

زمین چو شبنم لبریز جوهر آب — اگر بروی هوا پیشه نقش بندد بال

چو خال بیکر زنگار آفتاب نمود — نهان شد اخگر سوزنده در نقاب کمال

چو طره شبنم بر رخ تاب خورد — که رنگ باخته از گرمی هوا سلسال

ز بسکه نم بزمین تار سبده میسوزد — چو شمع بر سر خاک بزنهای نهال

بسینه که باید بته آنقدر بگداخت که پیش شاه توان کرد عرض صورت حال

کهن امیر صف انبیا امام همه ۴ محمد عربی پادشاه سند اجلال

گدای خاکدرش بر سریر عزت نشست چگونه کال کند از رنگ زر رنگ آل

سپاه چتر شهی را کی قبول کند بجای سایه همانوشش کرده این تمثال

شکست رنگ نسیم نقاب از رخش که ریخته است چو برگ خزان زبان سوال

میان بارگه بهشت و نیم رخش ۴ تفاوت نصاب بود به نوال

چو در معدلتش آهوان بخفتند خلق بود پیوسته گهر سال پای بند فعال

الصاد

شنیدستی که شهری را بخسپان رسید ظهور کرد ز هر سو طبل خلدال رجال

فروغ نور جمال دو از رده هاشش که آمنه یا بکد کز کرشمش سال

چه پرسی از درد دولت سرای اهلیش که بهر دو ماه بفرمودش روز بهجت سال

ندیده اگر آن مظهر جلالش را نگاه کن بنگر آنهان ناصری حال

خوشش آن شهر کز ایوان اهبانی ۴ نگه غنوده دول در شکارگاه دلال

رسیده بیک الیه کف شان را ۴ چهنده که رسم پانموده میده نمال

بزنده که باند از کردش چشم ۴ نفس شیرده فشنده نیفرن نوان رباک

بیاک بسینه برآید بر بر دای بلنده ۴ کجاست دسعت میدان اگر کشاید بال

ندارشت نخوی او مصرعی بجز طبعم ز مطلع نیایم با بل هوش مثال

فتاد لعل سمنش بر سپهر کنت بلال هنوز سیر کنند در جهان هزاران سال

هزار کوه بدخشان نثار لعل کنند از آفتاب نجوت در رسب حسن حال

خوشش آنمی که ز آیینه طبع بردان رفت ۴ چنان که آینه با امل خود رعنه تمثال

کسی که صورت شهوت فزای او بیند کند چو دیده طاوس در نظر از زال

تصرف در فراغ عالم از فیض نمی‌خندم — چراغی کرده‌ام روشن که در هر انجمن دارم

منم مجنون بسی دیده که محراب و وطن دارم — ز بحر و دست میبرم چه پروای لگن دارم

ز بس بیرنگ از الفت کشته ایجاد وجود من — بهر جا میروم چون آب پیدا وطن دارم

تجرد پا بجا دارم کرده از آمیزش دنیا — ندارد کس چراغی خانه‌ای من چون دهن دارم

حیات طرفه در پرده نهان از کام دارد — کف خاکستری دیدی که پندار لگن دارم

حدیث عارفان تصویر بی‌سعی محو میسازد — سخن کرده را از خاک بردارد نمی‌خندم

نمازم نقش در سینه بهیچ‌ویم نمیسازم — ز گوهر قطره دارد باز بسیاری که من دارم

الصاً

که بر شبنم دهد هم دارد از جا نه منم دارم — چراغی کعبه در بر راه بیابانی که من دارم

دو بادام جواهر خانه از یکست بخل بس — که دارد زیر کردون میر سامانی که من دارم

بدست آورده‌ام دلوار ابهام چه میپرسی — همه تصویر مجنونست ز آنی که منم دارم

نمیدانم که دیدار آن شوخ از فیض ملاحت را — نمک شد روشنی در چشم گریانی که منم دارم

بهمان تنگست بر دون ز تنگ آسمان بردارد — رم از آهو جدا شد در بیابانی که منم دارم

نم جرم بحث خانه زلطل قلزم بیهوده دارد — کف دریا ندارد دوزخ از زانی که منم دارم

ز خس مصحف خط خجل دل دود چشم آینه مطلق — که دارد اینچنین بی‌ننگ و نامی که من دارم

علم می‌شناسم ابجد حکمت نمیدانم — غلط طی آه اگر میدید یونانی که منم دارم

الصاً

بسنگ بیجد برق سبکروحی در افتادم — که چون دل میرود سوی تو خانه میکنم جایم

ز تنگیهای عدم وسعت سراسر آورده — درون خانه‌ام بی‌دغدغه بیرون میخرامیم

ز خونم همچو شبنم کشته دامان نشد رنگین — شهید جلوه پاکان محفل آرایم

چنان آن دلبر نازک بدن با جلوه همراه است — فشار دیگر بر دل افکند از خاک افتادم

نمی‌سنجد ز بروز بر سحاب عیش بیطاقت — بزنگ غنچه لبریز بر بیتابی ز بسیارم

بخلوت عالمی دیدم که عالم شد فراموشم ❋ کمند وحدت بستند چنین آمد بروی و شم
نمیدانم که می آید که از خود میرود هوشم ❋ بلندبالای مالا دست دارد بنفشه گوشم
خمارم میکند نوای خراباتی بروی و شم ❋ بخارت میدهد چون موج پا خمیازه آغوشم
شکست رنگ هستی کرده تعمیر وجود ❋ بزنگ ماه نو خالیست جای نور در آغوشم

الضاً

نگاه چشم شوخی زد در بیم و هراره دوشم ❋ که می آید رم آهو بسنبل آغوشم
بخلوت پرورد حسن ادب خوبی نازه روزی ❋ بطوق چون خود در پرده دوشم خانه جوشم
بهر محفل که رفتم نوبتی را جلوه کردیم ❋ چو می در ساغر طوفان دیگر میکند توشم
ز خط رفتن خراب نازه نوشم دارد ❋ شکست رنگ دل گلبانگ منصور است در گوشم
نقاب زردی یوسف میکشد در اگردان چشم ❋ بطوق سرو گل عالم پری خواب فراموشم
چه برق افروخت شب زدن چو یاد نمیدانم ❋ که رم میکرد چون خمیازه پیراهن در آغوشم

بخشم یکی می بینم جمال خوبان را ❋ بنا گزاد خانه نازی چنین آمد آغوشم
نهانی میزدم ساغر بیاد چشم پرستی ❋ که ناگه بیخودی دل سبو گل کرده از دوشم
بخود نشریم بالین دو بهم نمکدان نبسنام ❋ بریک شیشه میباشد جدا بهم از دو شم
شکیبه خشم پرخمیازه بالین چین بهم دارد ❋ شکارم کرده طاقم کمن از فرقه فراموشم
چه برق افروخت شب زدن چو یاد نمیدانم ❋ که رم میکرد چون خمیازه پیراهن در آغوشم

الضاً

بحسن خوبان نازنین رنگ تسخیرم ❋ بخوبی کل نسبی میکند بزنجیرم
خوشا کباب نخلی در دل گلخن سوخت ❋ بنور کم خضا نست شمع بزنجیرم
اسیر چشم و زنارم بعقد نقد برم ❋ چو شیشه از دو طرف می کشند بزنجیرم
ز خار خار غیب دگر چه میپرسی ❋ بسینه راست دل چاک چاک بزنجیرم
حریف وحشم او نیست معتبر نیست ❋ بگرگشته رنگ پریده تصویرم

فلک ز عالم دیرانیم عیار نیست ❁ شود دو کون خراب از خیال نغبرم
بر بحر نعش سخت دشوار نیست ❁ نگاه مبر دو چشم فلک از آینه نغبورم
چه میسازی بر نشان دام را از بید نخجرم ❁ بنو نگه دام چه را که حاجت نیست زنخجرم

الف

نمی رسد ز فضای فلک شکست بالم ❁ کرم بکوه زنه چشم صد ز خویش بالم
چنان ز گردش چشمی ز دم ز رنگ برنگا ❁ که خالی شود آینه از هجوم خیالم
نگاه گدان جهان النفم قرار نگیرد ❁ چو شمع ریشه زنه در هوای خندش نهالم
چو صبح هست ز خشرق نگاه خش آرست ❁ از آنکست خود کرد آفتاب نعالم
سبک شده دست تنم بسکه از گداخت ❁ ز جای خویش دوم کرد آدرس نعالم
فلک ز پی قدم از فنا کرب زمین را ❁ بود پرستی نعفان خود حروف نعالم
نفس شماری صبحت پرده سازم ❁ بود کسی نماز وجود آوازم

ب

حدیث پنجان چه صد نور از نفس است ❁ بیا ز آینه کز خود مبکی وازم
تند دو نجنه با لم هوا نبسد از نه ❁ نگرد هیچ پر تو چین منکاب بازم
لب ز نگاشن دمغنو منع نوقم کرد ❁ درون بنفشه بو کمال موخت بال پروازم
خزا پا دو جهان کردی از وجود منست ❁ بهر کرده که حشرم کنند نمنازم
نبود عارف دیرسد ز راه نیست ❁ بنوعی ز ادراک خویش نمنازم

الف

بشمار نفس ز خویش خبردار نشدیم ❁ ناچه دیدیم در آینه که ز کار نشدیم
بال پرهای ما نبض هوس نگرفت ❁ هیچ طاوس بصد رنگ گرفتار نشدیم
سایه بیرنگ ما بست بر آهنگ ندیم ❁ گرچه ذیل پرده بصد رنگ گرفتار نشدیم
آفتاب نو گیس دل ما جلوه نخود ❁ هیچ نشنیم همه عمر خبردار نشدیم
پاکتر ز آینه درمان نیست ❁ گرچه خوش گفته از نخبت سیه کار نشدیم

دردمندم ما سر از خواب عدم برداشتم ✤ پنبه بردوش جگر از سینه مادر داشتم
زرد رنگ ما سرشد چون شمع مهر ما مرنج ✤ تا کف پا سوخت از داغی که بر بر داشتم
تا نشد دم محو تماشایت نمیدم وا نکرد ✤ مدتها آئینه دل در برابر داشتم
یاد آن شوخ ستمگر نگذرم هرگز ز دل ✤ استخوان سینه پهلو بار کوثر داشتم
تا نگاهی بیش کرد میزد بقتلم دایه ✤ آهی از زرگان آبوسر به نوبر داشتم

الف

ردر شتم کم میشود در غلت کاشانه ام ✤ بست خال چهره رنگ چراغ خانه ام
خاک غربت کرد تنها دل ویرانه ام ✤ چند کبر بالیده در گرد نیستی دانه ام
بسکه بیرونست از گرد کدورت خانه ام ✤ همچو سبل سر به بالین شمع در کاشانه ام
رفته دارد بسکه از گرد حرارت خانه ام ✤ آب در غربال باشد سبل در ویرانه ام
ایکه میپرسی ز فرق هردم نشان خانه ام ✤ گشت سبلد آبله لبیک در ویرانه ام

در مصاف بوسه جانم بر لب جانانه ماند ✤ پر شد آخر بر لب آب بقا پیمانه ام
شعله آه از طپشهای دلم در پرده ماند ✤ شمع میسوزد درون آتش از سوز پروانه ام
میشود چون درد از رصهبای ناب آخر فنا ✤ نیست در اهنجاب پنهان ظلمت کاشانه ام
است خال چهره رنگ چراغ خانه ام ✤ آب در غربال باشد سبل در ویرانه ام
چون قلندر پنبه با گوش دارم ✤ بسکه پای سبلها فرسوده در ویرانه ام

الف

حلقه گوش سعادت در دل دریا کردم ✤ فطره موصله پیمانه دریا کردم
شب که بیدستی صهبا نیستا کردم ✤ نفس سوخته را شیشه صهبا کردم
جلوه غیرت بیدا نه تحریر ✤ عالم را بکجات تو نیتا کردم
حاصل طلعت شب جمع پیدا نداشت ✤ کهربا نفی در بنی کرد که پیدا کردم
سخن حرف بیانات ز دل بگذشت ✤ باده از آتش این بنی بیضا کردم

زاهد و صد چمن از ابر بش خوابان است ۴ ما و یک سینه خارا که نمناک کردیم

شمع این بزم بکیفیت دل یکدانه است ۴ جلوه سنج پر و انه تماشا کردیم

بوی گل زخمی حیرت شده بر خاک افتاد ۴ پرده در چیست ز بالا تو بالا کردیم

مصرف آینه فطرت ما گشت عبث ۴ چه بر پرده نشستان که تماشا کردیم

الف

زمزمه بود جلوه گر تا بآهنگ کردیم ۴ چون شمع از خویشتن رفتم مرا بانگ کردیم

خموشی شور افتاد و دولت گویائی ۴ فراهم گشت از بن بستگیها بانگ کردیم

خلد و آفتاب آن گوهریا که داریم ۴ ز غیبت ماشناسا بهاری گردن تنگ کردیم

جهان یک گوشه بود از عالم یا افتاد ۴ نجو باید قدرم آنقدر را تنگ کردیم

قدم آسوده شد سر منزل دیرینه شد پیدا ۴ گذشتم زین بیابان بلا مانند کردیم

جلوه سامان بیکسی طرز تغافل دیده ام ۴ مبادا صد بغل بی غنچه گل دیده ام

خنده گل قهقه از زور بالبلان میزند ۴ آتشی در کاروان آه بلبل دیده ام

یک شکست شیشه مخمور بود از کوهسار گذشت ۴ آنقدر با در قدح نوشان تحمل دیده ام

این جهان و آنجهان چیزی دگر می مانند ۴ بزم یاران و سامان اهل دل دیده ام

نیست دنیا سد راه از قطع نهی کرده ۴ مبتوان کردن از بحر دریا گذر پیدا دیده ام

الف

هر کجا باشم اسیر دام آغوش توام ۴ بسکه از دیگ نوام از دل فراموش توام

در نیاز از کم حرفه دل بیتاب وشوش توام ۴ فرصت آسایش بسیار خاموش توام

کلک بیحاصل بهر میوه ز دستکش ایماه ۴ هر قدر کز تو نوشتن برقم در آغوش توام

میکشد بالم و بالا ناز آهنگ ۴ مصرع برجسته از خاطر فراموش توام

طوق قمری شوخی چشم پریشانی کیست ۴ آنقدر دیوانه سرو قبا پوش توام

بیخود از دیدار آن چشم پیمام ۴ فرشکار آهوی شیر پرده پوش توام

صبح شد رنگ دل شوخیه پرواز دهیم ۴ شفق خیال کبوتر بطاق باز دهیم

نیست معلوم که آن شوخ بکاشانه کیست ۴ بر در دل نشینم دیگ آواز دهیم

آشیان دنقص و دارم ز یک سلسله اند ۴ در هوا چرخ ز زمان سینه نشهباز دهیم

همه در راب جهان محو تماشا کردند ۴ کر بایم بخبران چاشنی راز دهیم

کز بازی که توان کرد شمار خرشش ۴ پشکش کم شدن خویش بآن باز دهیم

الف

همچو نخل شمع باشد سوختن اندیشه ام ۴ زرد رنگ آتش میشود آبا که نو شد شیشه ام

در هنر افزونعم از رشک بطالی روزگار ۴ جوهر آینه شد آخر شکست شیشه ام

محنت زاد شیشه بدل آسوده دلند ۴ میشود افسانه خوانش صد ای شیشه ام

یافتم بسکه در خاک قناعت همچو نخل ۴ نسفتم آبا که شد خوشه صد در شیشه ام

روزگار از بسکه نو سنگ جفا پنهان زد ۴ از شکست خویش همچون غنچه پر شد شیشه ام

(واغذار است)

واغذار است چو طاؤس زبانها بستم ۴ بسکه پرواز نفس سوخته در بال و پرم

بسکه دست از پی گلچین چمنم لاغرم ۴ از بن هر مژه دان کرده بشیر مارم

خط شبرنگ فرازد کفتاری نزبد در برم ۴ حلقهای دام مرو بید چو طاؤس ازرم

بیکهان در دل شب پنهان در دل خم زدم ۴ بحر را در نفس فرو برده بسان آبگوهم

تشنه کامی بسکه میبوسد غبار پیکرم ۴ چشمه آینه خانه میکند خاکسترم

چون رداع خشن مهرویان بنوشد پیکرم ۴ سرمه چشم ملایک میشود خاکسترم

نوبهارش از خمار رشوق تو در بر گرفت ۴ ریخت از بوشش طلسم رنگ و بو از پیکرم

استوان صرف کداز خشم شد در پیکرم ۴ انتقام انتقاد یکسر ز دردل کاستم

چرب چشمت فسان هوش ز دستم ربود ۴ شعله تصویر شد بیتاب و بی پاب و پرم

نشتر آهی بدستم داد شوق گریه ۴ همچو رگ خیبر خویش نبود زنار بر پیکرم

بسکه در فکر دهان او فرو رفتم بخویش ۴ در گریبان همچو غنچه شد پنهان سرم

یک چمن بروز رخش طاوس دارم آرزو ❁ جلوه‌ای دارم ازو بسکه شده دریدم

در گلستان تماشا بیا تا زنم کوه لاف ❁ همچو گل از رنگ می‌بر زبانه شاخرم

گاه در چشم آب گه بر روی گل بر آتشم ❁ از پریشان اضطرابیهای رنگ خود زرم

بسکه عشقت بحر خون با صد دیده گریان ❁ مجنون کردن خیر ازو ز خاکسترم

الف

ز سخن‌های حزین کینه جو از بسکه دلتنگم ❁ نمی‌آید نفس از سینه بیرون چون رگ سنگم

بقصد گردش چشم آفتابی شده‌ام راهی ❁ چو مهتاب سحر رسوا نمانده از رمق رنگم

نقاب چشم شرم آلود خوبان بستر دارم ❁ بر نگ ابر بیرون میرود از آبنها رنگم

بیاد آمد آن پا در رخم تنهای از بزان شد ❁ خجالت کرده‌ها خونبستن امروز در چنگم

رسید تنهانشد همطرح آن طرز رسیدنها ❁ گذشتنها چه آسان بود بخشش طاقت تنگم

نمی‌رنجم ازان تیغ از ستمهای نگاهی ❁ محبت‌های این بیرحم بیفرمان ستمگم

نیست خاکی ز فرهی در وجود و ره آسمانی‌ام ❁ عبارت از صریر خامه می‌نفهمد زبانی‌ام

بدور خانه میگردد نزاکت از نگاه حسن ❁ ندارد چشم بینا دیده دزدیدن نهانی‌ام

شرابی را که می‌آرند از سر چشمه کوثر ❁ بلد کردان لعل یار آب زندگانی‌ام

نمیدانم چه لذت بود در قتل شهیدانش ❁ بسر بردند مظلومان به پیراهن جوانی‌ام

نمیدانم غضب کاکل کرد در قتل که می‌آید ❁ شفق می‌ریزد از روی تو رنگ آسمانی‌ام

چنین دارد تنش مهری در عالم امکان نمیباشد ❁ کمال آورد و زوال نمیاید بیار نانی‌ام

بجوشش آبی باسیان دهر در دل ماند عالم ❁ که شاهان بیشتر دارند تشنه‌تر روانی‌ام

اگر طاقت کسی هرزه نشود در حال خود باشد ❁ بود عهد جوانی تا تو دور پیر نبود نی‌ام

دواج شهر میگویم که دشت آبرو ما نیست ❁ بدل درد دل مجنون بود عنوان شعر خوانی‌ام

بیدل در معنی از ما بهتر آشنا کردی ۴ نگار من خانه بر نگ مهر بی وفا دارم

۴ بیا بالله کرامت خان دوشی مرغ دل نغم ۴ ز شوقش کلفتی منما بهم جانفزا دارم

ز هم شید چندان بر سش تا بیش آرام ۴ که آمد ریشه بیرون از نگینش گر بپا دارم

عجب بیتاب رو دارم میین کم کرده آرام ۴ ز چشم یار سا غر میدهد هر جرعه دارم

نگ طرفه تماشا دانوا ی در یا کنان اینجا ۴ محیطی میشود گر قطره دزدند در جا م

ز بس چون سایه کشتم خانه بر دوش اسیدوارم ۴ فروغ صبح نرسم سبیل کرد و بر رو دارم

بصد رنگم گرفتار حیا کرد طرف سایه ۴ که بر پای خیالی طالعی سنگین نهاده دارم

ز دریا پر ندارم آب کرد آلوده ست ۴ نمی گنجد جو گوهر جز فضای خویشتن در جا م

الصاد

انتخاب از رد فتر عالم دل بتر زدم ۴ صد جزر دارم تجارت نامکا بر سر زدم

بزم وحدت بی نیاز آئینه خلوت گاه عشق ۴ جز فرش آوازی نیا بر جلفها بر در زدم

الف

سوختم چندانکه از بی برگی خود دل نماند ۴ شعله رم تا نیش بر آرد خط در انگشت زدم

با نظر بر شیخ خود زنار نه سر کردم عبث ۴ تا کوا کب سبحه کرد ابنده وساغر زدم

الصاد

چو برق خوش خرامی کز شبستانش رفتم ۴ نجا طر نقش پای از بیر ده مانده در رفتم

نکه تا کردن بتر دیدم دز دیدن رفتم ۴ الا ای بر همن طاعت نصیب ما دور رفتم

دران غنچه بو سیدم ز خود رفتن جا آمد ۴ بکیف دا مان بو یکی کردم از چمن رفتم

دل گرم چراغان کرده بر خاک فرا رفتم ۴ چنان در خواب نشتن رفتم که در زیر کفن رفتم

کز و جسم میتوانند بیت رفتم از نظارش را ۴ بر نگ شیشه هر جانب که رفتم با د طن رفتم

نمیدانند بیدردان سفرهای حریفان را ۴ کنا تا قصان عالم بر پر و بال سخن رفتم

ربا فت آنقدرها کاسبت از بی وجودم ۴ کنا تا قصان عالم با پر و بال سخن رفتم

نکبر د کز و غربت دا مر الفت ز اجا بد ۴ بر نگ بو هر جانب که رفتم با د طن رفتم

سبکدستی ما ضعف را بست یاد — که در خلق سایه یا نور چراغ از دل من برفتم

طاقت مده ابروی چو هلال را — فتانه کردن داری نوباشن اینجا که من رفتم

زلفش فرموده شده در انتظارش چشم چیزها لم — نکست استخوان کاکل میکند از کارش حالم

امام یک جایان کرد یارم از خرابیها — که چندین بی زرم بر سم خرقه میکرد بیدادم

مرآن لبکم که فتنه میزنم از دل طبیدنها — شرر از سنگ میبارد چو جدا از قرقندان نالم

دل دارم که سر کوبست کردش کو همسارا زار — که میکوبم ز درد خویش او بر خود نمی نالم

الف

ز جمعیت شوریده بازار جهان انداختم — شیشه انجم ز طاق آسمان انداختم

نامه بلبل صدای بر بر شش خط کلست — در چمن تا از گل رویت فغان انداختم

سایه حایل بود فرصت ندادم چو کرد از خویشتن — پرده خاموشی بستر از میان انداختم

وا کشیدن لذت دردرا بدل کردم زدل — چون تهی از تیر کردم در کمان انداختم

خوابها جلوه پیرا کوشه دیرانه دارم — چو خرگان شانه کیسوی سیلاب دیوارم

بچشم کم مبین بیتابی اهل جنون را — بزنگ مرد یک سر چشمه نور است رفتارم

شدم غافلتر از همطرحی ابن کشنه بیدردان — نمی کردند از خواب عدم ای کاش بیدارم

سلمان شدم چشم ز آب حیات آمد — کستم همچو موج ابا کاشت آثارم

الف

بود از بیم جفا جا کز ام میکنم — جام میدارا شکستن پایه هم میکنم

تو یکستاخی بیت از رحمت جانب میکنم — مانده ام میدای بر طاق میکنم

تو یکستاخی بیت نرم از روی مخجل میکنم — معجزهای بیت از فراهم میکنم

چشم زخم از خلق سخن طبیان بر نشد — رد پاکش کفت در کوشم که مرهم میکنم

عافیت نام دلا کشتم و دیدم بر دوم — کفت خویش و قبیلم سیاه روزیکم میکنم

همه جا رفتم و از بهر تو بون رفتم — کوشش کردم و از کوشش خویشتن رفتم

شرم همت کهرم را بخجالت ارزنداد ✤ آب کردیدم ناراج چکیدن نرسیم
اضطراب بسکه ز خون تو ز اهم گشته ماه نو مسجکی بود بدین نرسیم
همچو صبا بر صورت دامن نشود آغشته ام که بار ناراج رمیدن نرسیم

الف

بکامی میکند قطع ره عالم شوق بتابم ✤ چو صبح از تنگ دیرانه ساکن کسنه سیلابم
فروغ شمع روئی از زوال پرده زردم ✤ در دل پنجه چون پروانه خاموشی بتابم
جدا از آفتاب و ماه نوری در نظر دارم که تواند در دل راه نظر تا بیکنوا بم
چو گل از زیر بال چاک دارم پرواز می آید بخود شبنم ترک عیدلفطر سیابم
اسیر موفت بسر گشتن ایران چو داغ لاله در منکبر دل خانه خانه بتابم
بلا کردان حوالت دل دیوانه دارم ✤ با اسیل با اندلفانی خانه دارم
پریشان نامه ام دیوان چه میباشد بهر محفل که شمعی نیست من پروانه دارم

ایمان

کریبان چاک و دامن چاک دل صد پاره ات طناز پریشان کاکلی داری و من هم شانه دارم
جنون کاکل کردن مجنون نکته نازک دل است زهر دیوانه در زیر پر اب افسانه دارم
کره وا کردن نیست آسان چشم تا بر نبست این ز سامان نیست خاطر تا ز پریشان دانه دارم
شبم دهم چشمی فرو شبنه خاور میکنم از میان شعله شمشیر سر بر میکنم
در خیال دوست با صد عزم سر میکنم ✤ بهر یک بت سجده یک کشور میکنم
نکته سنجیده از هر کس بنا گوشی شناست ✤ گر در و دانشین کو بند یا در میکنم
باد و شبنم نیست تو انند آب دیده ام خشک میکرد و جهان گر آسین بر میکنم
خاک ره سر نوشت طالع کرده ام است آب میبرزم بیست و خاک بر سر میکنم

الف

نامه ام را در بهار خنده گل کرده ام کوشها کور است جا در دیده ام گر میکنم
نیست باور جز کسی بندم از ارباب دل مصرع آینه در کار سکندر میکنم

بسته رسوائی دو زخم اگر بخشم از دست — بیکند از بیشه در ما موسی تو میکنم

میتوانم بیضه در ران کوه هموار شکست — ای ع این نخم بازی را دگر میکنم

الف

بدل نرنجکا را مینمائی دور از چشم — مرا از نرگس اگر در بهر جوئی گاهی خوانم

چو با هر تند بیت نام تو بر زبان آرم — روا باشد که آرام دل بیچاره طلبخوانم

تو گر آگه دلی بر نرخوان بهره دارم — بزم خاطر که با این هوشمندان ملتفت خوانم

اگر خاطر کنم نگر از نامت عارفت گویم — وگر خاطب نمایم ذکر حیرت را دلالت خوانم

چون ع شوقم بر بی صبر است حیرانم — که با آرام بسوی بیا بی سر نشر لت خوانم

بیا کاری روی خوانم خانه ویران شب چشم — سر مژه بر ره خوانم نرگس نسیان شب چشم

نرگ چشم است بگریزد دو عالم مشهور — نیغ چندگر موی مبالغت چشم

چشم آهو بدف ناوک فگن شده است — برق در صدر شوق نگاهانست چشم

از خیال سر زلف تو کمند دل ماست — روز در شب زدگی خواب پریشان چشم

عاشق از گردش چشم تو کند کسب حیات — خضر این بادیه را چشمه حیوان چشم

گرچه بر دوخته ام چشم توقع زدل — هر بن موی فزاز شوق عنوانست چشم

گر دبام فلک رفت ز نادیده نظر — خانه پرداز تر از آتش نوشانست چشم

تا نرا زرد شده در دیده خیال تو راست — نقطه زشتر از خال سیه دانست چشم

الف

در نیابد دستگاه با شاهانم بخشم — یک دل مورست صد ملک سلیمانم بخشم

تا بکی بستم و بیده از دو عالم با تباهت — شد نهان چون گوهر اندر آب دامانم بخشم

دل بشوق آن نگاه شوخ هر لحظه از شکم — با دو عالم نیست گر دو هم بخشم بخشم

با دو گاه شب گرده ام خوارب پریشان با — زنده از دو جوشش بی عیش علقه از شکم

چشم حیرت پرست جلوه آن نرگسین خوانم — گر خوانم یکنفس هم چو گوهر بخشم بخشم

بیاد لاله رویی جوشش آتشخانه دارم ✤ که باشد بیضهٔ بلبل سمندر رفیقانه دارم
همه رنگ خیالت رنگ جانش دیده نادرم ✤ نمیدانم چه شورش در سر و خانه دارم

ایضاً

در بحر دریا از خوف شورش افتاد در جانم ✤ چون موج از بس طپیدن پاره شد صد جا گریبانم
چون گل از هر طرف چاک دگر دارد گریبانم ✤ زر کوائی چو موج سر بر شبنم نیست دامانم
ز فیض چشم گریان آشنائی با چشم گریانم ✤ ز اعجاز محبت رود شناس موج طوفانم
گهی از داغ حسرت خنده ام چون نیشکر نوراند ✤ که از تلخی سیه دیگر چون شام غریبانم
بگوش جان نمی سازم نوای خامه آهنگم ✤ بچشم بیحجاب خویش نیشم نوک پیکانم
بعشق نیمچه غم خواری نباشد فکر رسوائی ✤ چو زخم آید ز بسم خود بجوش چاک گریبانم
ز تر دامان بهر جانب ز بس افشان خجلت شد ✤ بعد چون گاغذ ابری جاری چشم گریانم
نگاهی بسکه از شوق تماشای تو بر دارم ✤ نمی گنجد حباب دیده در آغوش تر دامانم

ندانم از تماشای گلستانی که می آیم ✤ که چون منقار بلبل نالهٔ منجر ز تر دامانم
که مسیحا در دمادم آنچه ما منجر استم ✤ عاقبت بود شش جهات ملا منجر استم
اشک ریزان نادر دار انتظار بسم دلبر ✤ نا دوای درد دیدار لقا منجر استم
کوشش بیهوده ما آبروی عرض مطلب ✤ سر بخود سائیدن بیجا منجر استم
کوشش آوردیم بجوش کمال تربیت صیقل ✤ در گلستان نالهٔ چند آشنا منجر استم
بر دو سبب بیدرآئین کفتم بهره بطور ✤ او دعا میکرد ما عذر و دعا منجر استم
گفتم دین مقصد چه از ضربت دیرو حرم ✤ شب خاکی در نشیمن دکبه منجر استم
در بر می آید بخشش خان نسیم دوستی ✤ ناصری جا گیر از ما صبا منجر استم
همت چشم تصویر من کاشانه ✤ چشمه چشمه آفتاب و ماهها منجر استم

ایضاً

ضد نا گیر نگارم روزگار شد بهانه ✤ در چشم بست ضعف یک نگاه در شاور استم

نگه چندی بوی کان آرام در چشم نمی گیرد ۴ بروی خود در یا غ از نارسائی گریه دارم

امید فتحه چندی دارم از کار از حسن او ۴ دل بیتاب اگر افتد بدست از خود فرارم

نمیرد تا در میدان جرم را ساحل نمیباشد ۴ در بحر در یا جز از بیقراری برکناری

سرشت کردم چه استغنا است این شمشیر خونریز کز خون نوبتش یکره نگیرد رنگ صیقل را

ز چین تیغ جوهر دار کرد ابروی دوم پیدا ۴ اکنون نگاه خنده زن شوق نظاره

الف

ز شمشیر شبیخون باز جان بلا نامبتلا کشتم چو مینا بیسر و کار دل شهید کربلا کشتم

غبار راه کشتم سرمه کشتم نوتیا کشتم ۴ بچندین رنگ کشتم تا بخیت آشنا کشتم

بیاد آن لب شیرین بسیه مست بیهوشش ۴ بهار شانه کشتم زلف چین کشتم صبا کشتم

چو بدمست از خواب گران سر بر نمیدارد ۴ نسیم سرو رفتارش چو بشنید کشتم صوا کشتم

ز نادیدن حدیث بوسه چیدن از زبان گم ۴ خون بر روی رو کردیم و آب از رخ حیا کشتم

فرو با صبا مستانه گردیدم در گلشن ۴ صبا بر گرد گل گردید و من گرد صبا گشتم

ز حسرت آب گشتم تا بچشم پاک بینش ۴ در عالم نیست با بوسیدن پاکش صفا گشتم

الف

بچشم خود چو خونابه ز دیدن آزرده دارم ۴ سیه گردم چو بیم شبهر دیدن آزرده دارم

دهان زخم را از رشته الماس پر کردم ۴ باین دندان لب تشنه ز دیدن آزرده دارم

چنان از ضعف بیتابم که نتوانم قدم برداشت ۴ بعرش از جنبش آهی رسیدن آزرده دارم

دلم افسرده شد از جستجوی تازه میخواهم ۴ کجا از یار آشنا چیدن آزرده دارم

بگو تر دامنی دارم لب تشنه میباید ۴ خون از آتش دوزخ نشیدن آزرده دارم

هنوز آزردگی غافل از آنکه با نشستن ۴ چو برخیزم بسهل بیک بریدن آزرده دارم

نمیگوید بجز خوابانیده در بستر که با دردم خبر از خفتن و بیدن آزرده دارم

بزنگ خفته جوانه تا کرد خو کردم ۴ چو برق آه خود بالا دویدن آزرده دارم

در بیم در بایم فیض صبح بنیام نخواهد کرد ۲ که در کام نهنگ آرد مبدل آرزو دارم

بسکه بسیالد بخود از شوق تنگ فاتم ۲ هر شب از زور دل جوشد چنان ماه نو زخم دلم

بس بود یک جنبش ابروی نازفاتم ۲ میتوان از شب به پشت گردن مسلم

جام در دی در خور ظرف خدا اور نگارم ۲ بر تن داد در لرزه مبداد شکوه صلعم

تخت میرسم زر حساب پادشاه ۲ هر شب از نوفش چراغان میکند داغ دلم

القصه

نطع امید از حیات آنجنان زرده ایم ۲ منش غفلت بسکه بازنده نگاه کرده ایم

خفته بازنده مبداد تا خواب صبح را ۲ رمضان مستی دیجای ماه کرده ایم

جذب مینا توان کرد در خموشیها ۲ ما در قلم سحر جا صفر نما کرده ایم

دل دو نیم نز تکسر ایمان در شت آزردم ۲ جیب بر من دولت آخر موجب آثار دلم

هیچو آن کاری که بر آب میکرد زار ۲ نقش بستم بر تو همچنان بی یار دلم

حسن هم در پرده مخصوص خوبان فتنه ۲ رم کند از پرده یوسف خبردار دلم

هیچ کس خبر از کریبان نیست در سر انجم ۲ صرف چاک جیب حال شد در نشیمنها دلم

بسکه بالیدم بخود از آب در جوی مبداد ۲ شد نفس نهان بر تنگ خارها در تنم

جز گرفتاری نمی بیند ۲ سر انجم ۲ دام میروید بر تنگ فلسطین جا بر تنم

القصه

بخرد در رو دل افگنده دور از سکل نویشم ۲ جدا چون شعله در پیراهن از پیراهن خویشم

هنوز از گرمی شوق تو در دل آتشی دارم ۲ که رفصد چون شرر سنگ از زمین بر چیدن خویشم

دهانی وا نکرده بر بساط شسته بیجده صیادم ۲ که تا با شد دهان قفل در کام دل خویشم

سبکبار ار شکیبم وز شراب کس نوشم ۲ نمک خامه چو شبنم از دل کباب کس نوشم

بملک بیخ همره با تلف سیرد یم ۲ خضر از آب بقا ماند و ما از آب کس نوشم

به بنشاه اشعار صبا با نور ۲ قسم بسیاری کوثر که از شراب کس نوشم

گرد بستر بر نمیتابد صفای سینه‌ام ✤ از نفس بر خویش مثل زرد چون آیینه‌ام

هیچ توان با من در حرفه نیست سینه‌ام ✤ در عدم چون فطره پنهان میشود آیینه‌ام

شیشه چندین پری شد رنگ بر آیینه‌ام ✤ صد بخا میکند کل از بخار سینه‌ام

زنده کاری پاکبازی در دو عالم کردن است ✤ چند کمان بر شمش کند کار نفس در سینه‌ام

تا کرا حسن پنهانش کرده جا در سینه‌ام ✤ رو بروی میشود خانه ز عکس آیینه‌ام

الف

بوی رنگ نیستان از بیخ آرامم ✤ چون رحم آب شود محو در نگین نامم

مرهم بسیر دو عالم ز دل نمی آید ✤ زخم پر است چون خورشید حلقه دامم

زور خانه برای کدا زیاد بس است ✤ زنار کاشده محو صفای جامم

نوش آن ساعت که میرفتی و می آواز میدادم ✤ زخم دل چون جوی آب شیر می آواز میدادم

تو واقف بر پر بخودی نقش قدم داری ✤ مرا از خویش بیرون پا بروی را آواز میدادم

زخود رفتم دلم منجوز است نقش بر جوز را ✤ تو بوی نغمه‌ام مرکو شمال سان میدادم

ز پاسبان آردی بگوش فتاده‌ام ✤ در موج آب پاکی گوهر فتاده‌ام

از زور دست برد مکافات یار ما ✤ افکنده‌ام خصم در برابر فتاده‌ام

قفس بر شکل است کنج روزگار ✤ چیده تر ز حلقه چو گوهر فتاده‌ام

الف

در سینه‌ای چنان طرفه جا میکنم دارم ✤ بخود از زان منی دارم بخون خلطان دارم

ز زور صلب بر چیدم ز زور دل کشیدم ✤ چه شد گر با خیانم طاق بجا صاف دارم

نیاز دارا بخشی میدهم جا ✤ کریم در وفا داری عجب دست دارم

عاشق پاکم دل از شش جهت بر بایه‌ام ✤ بیرگهای گوز در هیچ مبع از سایه‌ام

شبنمی نوشیدم از خون جگر بر لخم ✤ همچو صاحال لعل در بادر کنار زاده‌ام

خیل کبوتر است دل پاره پاره‌ام ✤ خون شفق چکیده ز چشم ستاره‌ام

حرفی گذشت و نیم نگه حبس میکنم ۲ نازآشنای رویی تو باشد نظاره ام
زد رأت ازنهان همه خورشید تربیه ۲ داده نظر بهین چقدر خشت پاره ام
فریاد ازنگاه تو نصف بیسکشد ۲ کل همین چاره بین که سر بر کناره ام
حسن از نظر گذشت و نظر را خبر نشد ۲ تا چشم وا کنی دو جهان پاره پاره ام
عادل شه از خجلت اعمال تا بحشر ۲ گفتند آفتاب دلیل ستاره ام

الف

طلعت ز آب سایه ز خجلت بهره ام ۲ بود بر گرد عالم کیمیا پرورده گردم
نیم آبوده از شرمساری گرد خواهم ۲ که هر دم گرد پایم اندر خلد نخل مینهد گردم
عذار خشک از زلف تو سوسه جان بر نمیتابد ۲ نمی سازد نفس از آینه غالب بنگردم
که دارد زیر گردون پایه آرامی که من دارم ۲ نیرزد ز رشکش همچو کاهی جای من گردم
چرا غان هر کجا خواهد دلت آتش زنی کن ۲ پر پروانه دارد هر برانه ای که من دارم

سخن نشنیده عالم گرد و من هم در کمین دارم ۲ کمند صید تمکین دارم هوادار کی میدارم
بسکه هر جا می رود هر دم دل بیطاقتم ۲ بزم برهم خورده باشد کمند رهدم
بار شد خلوت نشین تو گوید ارم ستور ۲ داغ ناسور است چون آینه در دل حزم
چون بصبح آفتاب پنهان بسینه دارم ۲ روشن شود جهانی از یک نفس بر آرم
نگذاشت بر خاکم ناز گردی بیادم ۲ مبلغ دو از هوای جنون کاه بارم

الف

ز راه نیستی دارا نبودش آشنا گردم ۲ تهی گردیده از خود رفته در خانه دا گردم
محیط رحمت او در فنا آلوده می خواهد ۲ کف پا را که از دستم نمی آید فنا گردم
نمیگردید گرد شیشه عمرم رها گردم ۲ کجا بی لطف پا یابان جای خوشی روا گردم
از بسکه طپش خفت نفس در دل نگم ۲ شد چون شرر کاغذ آتش زده رنگم
دست بقضای دل سنجش کنش هم نیست ۲ در سینه گرگشته نفس خنجر رگ ستم

با نبی هم‌نفس و با علی آشنائیم ❁ جبرئیل را خبر نیست از عالم که مائیم

گر از نسب پرسی ما فخر زمانیم در دور حسب پرسی ما آل مصطفائیم

از ابد و آن کهنه پوسته‌ایم یا او با نو نشسته لیک زنو نوترائیم

با شیخ عهد بسته ما لولیان نشسته ❁ در هر لباس که هست هنگامه جدائیم

هیچیم و کمتر از هیچ در کارگاه هست هنگام بیع الله همطرح باخدائیم

نقش دلپذیر ما نیست جز ز خاکسار ز آینه‌کار نوئیم هر چند بینوائیم

صیاد بهر صید آزاد کرد ما را مادر کنین اویم ما صاحب وفائیم

کونین را چو بلبل انداختیم در قفس ❁ دیوانگان شاهیم زنجیر بر نهائیم

القصب

از گلستان عدم پرواز پیدا کرده‌ایم ❁ زخم آفتهاست بر پا تا که ماوا کرده‌ایم

هر که در چشم ما بندد نقاب بوسیف رست آن پری پا بر ده شد تا دیده‌ور را کرده‌ایم

سود و جانا تا نظر وا کرده‌ایم رنگ اندر نشت پا بتجارت تا در این بازار سودا کرده‌ایم

باز خاموشی دل منفس نظر یافته‌ایم نالهٔ را نیک نزد شعر دریافته‌ایم

ساده لوحی که بهان پرده پیری دارد ❁ دل گم کشته تا بود خضر یافته‌ایم

بینوا شب دست بیدادی بدامن داشتم ❁ سنگ بر دل می‌زدم تا نالهٔ شیون داشتم

گاه شستم چند که جان از فغا لبم بر لبان نشست ❁ استخوان شد بینه داغی که بر سر داشتم

دوزخی بودم چمن بنو کردیدم ❁ بیضه خاکستر دلیل همه از خاکدیدم

تا مگه حسرت یار دشمن دوشت بود ❁ بیشتر ز آینه با دل کبوتر دیدم

القصب

لب بخنده بر نیاز آه تشنه‌لب میارم پر افشان آب بر رخ فرو دل بی‌تاب میارم

بر تنگ غنچه بنگاه در بغل دارد غبارم را نفس تا بشکنم صد جامه بر تن چاک میارم

تپان آفتابی را ز شوق آب بر رویم چو ماه نو بخجلت باید چشمی کشت بر جویم

نگشتم سرگران هرچند بار از دوم ۲ که از آیینه دل نقش دارد نرزدویم
مجنون سخت گیری صبا کشته ایم ۲ بیخ زنگی نقش آزاد کشته ایم
مشتاق خوبش کز دوان بیدن را ۲ این شیشه تا شکست پرواز کشته ایم
نقد بسر تخت خاکیو غارت کرده ایم ۲ عالم دیرانه خود را غارت کرده ایم
بود و نبودنا نظر را کرده رنگ ندارشت ۲ با در بیرون بازار با بود غارت کرده ایم

الف

باده شوق دگر بزم ایاغم ۲ بر سر هر کف دست عشق سراغم
هوس چین خطه کز ان شود ۲ بسکه هر لحظه خون لال کرد در باغم
غربتم نک زبود زد وطن ۲ خار در پا خسبده دارد ماتم
روز و میل تو کم کنم خود را ۲ تو بدولت رسیده دارد ماتم
ما کشته چو کشتیم بآرام رسیدیم ۲ از نیخ تو آخر بسر انجام رسیدیم

از ما با سیران نفس با ان نشارت ۲ کز یمضه یک مشت پا دام رسیدیم
سیراب سیچو غنچه بخون دل خودم ۲ چون نور دیده روشنی محفل خودیم
نه آفتاب تربیتم میکند نه ابر ۲ چون شعله سایه پرورده دل خودیم
همه شب از آتش دل چو چنار بر کفتم ۲ زدم خبره داری زدولت بیدار کفتم
دم دار بین زلبخا بهمن بیانه دم تو ۲ که یکدنه بجیب پسر از پدر کفتم

مرا چشم است پر روی دل آرام ۲ سفید از کریه سیچون منبر بادام
بزیر خواب سیم چشم زنوشش ۲ بهم نا یدبسان حلقه دام
چه جادو خنده بود بر قرکه کز بام نمیدانم ۲ بامید چه جیب پرات نام نمیدانم
تمام عمر ریحیدم ملک سی در زیدم ۲ هنوز از فرد سیم خبری نمیدانم
چو بوی کل کیه زنوش بهراه صبا رفتم ۲ کهی در دست دیبای کلرخان سیچون صبا رفتم

چشم

نیم خلقیش اگر نخت بسینه آزاره ام دارد ۴ چو خال روی خوبان خوشنامم هر کجا رفتم
زبان شکوه ندارم بجور یار رفتم ۴ دل پر آبله دارم بچوک خار رفتم
بسبزه زار بهار و بخط یار رفتم بآن دو نرگس شهلای آبدار رفتم
ندیده ام که کسی خو تو چو جا آرد ۴ رفتم بجا ر کتاب و بجا ر یار رفتم
دل ندارم که با شکش نیاز کنیم نفیر نیست درین سینه که آواز کنیم
چشم وا کردن ما بید مبا د بی ثمر است بخود گردد در جهان دیده اگر باز کنیم

الف

نرگس کم ره آرام دل ما نشنیده ایم ۴ در کنار بقضا ر بهای دل خود ا بیده ایم
نخه تو محبت سبنه جان منست ۴ بهر های داغ خشقش دررا بر سیده ایم
چون رق نگاه همه دیدیم و دل نشنیم خار ز دل خویش کشیدیم و دل نشنیم
از همت شما مر را هی نگذ نیم بر دهده دیدار رسیدیم و دل نشنیم

دور شبش جلوه بخوا ب آمد بیدار نشدیم طپش دل چه بسنم آه که بیدار نشدیم
سبزه زنگی بخط سبز را مایل کرد دام هر نگ زمین بود گرفتار نشدیم
ای اولین امام حسرت نبیده عجم هر کام در ره تو در روضه ارم
خاک نجف بدیده مزا فتاب شد اکسیر با فدای تو ای خادم حرم
سر کرم چنین در ره شوق که روانم دارم همبان بر زده تو بصبح قیامم

الف

خوانکه دل خویش بدلدار رسانم چون آینه دیدار بدیدار رسانم
ندا د بانگ ارکان غریبانه بخوا ب در حال کر شود بک دشنام بخوا ب
هنوز از شبم رد شش اضطرابیست در خاکم کفن صد پاره شد بک انجمن بر دامن بخوا ب
مک هیشم صبا ب را مانم ۴ تیغ کام شیرا ب را مانم
هر که نبسته فرا شک دیده ورق انجا ب را مانم

آه از شتاب از غربت دل شکسته‌ام — شعله‌ام فرمنهاد آتش را و آتش خسته‌ام
کوهر اشک نیست بیمارزه در چشم من — رشته میرازد خیالش تا بدل شکسته‌ام
در تنگ عشق تا سخندان گشتیم — چون بلبلان مست محو افغان گشتیم
از طاق بلند ابروی ماه رخان — دیدیم هلال عید و قربان گشتیم
از تو رام از تو آرام اگر نام تو رام — از تو از عشق تو بیزارنگ تو رام
گل شوق بلبل و سرو شوق ماضه‌ام — گر بعید رنگ برآئی تو هم رنگ تو رام
بکوی خوبرویان تا که گشتیم — ز رفتن همچو نقش پا نگشتیم

الف

یا مبد وصال آن جفا جو — یا خود بشبه از سر دنا گو بنشینم
هر دم غمی آید ز حریفان بسیم — کوئی بدلستان جهان طفل نیسم
مانند خار بر سر دیوار این چمن — یا خود نم و ز همه بالا نشسته‌ایم

رم آهو غلاف کرده از راه نیز مرگ آید — پری در شیشه دمی شیشه جا در نیل دارد
نگاه نشتر چه قدر و سعت سر ب دارد — حیف او فات که صرف سر و سامان کردم
درمانده ام ز خوبش و خنده بیعاجزم — چون کنک خواب دیده ز تفسیر عاجزم
بلاک حسوده از خط پر بدن خوشم — چو شیشم آینه دار رسیدن خوشم
خزان آلوده می آید کال از باغ رضوان — چراغ صبح رد شبش مکند داغی کنم دارم
دل بخوشش آید و ترکان بکیسان ندهم — رفو نمائی نجد ریده بر بخیه ندهم

الف

زباده زیبد چه ذالکم فرد شدم — حیر خامه بکوشم بسیو دست شدم
بیا ز باغ ایران کال بیاد دارم — ز هر سو جلوه در خوشش رسیدن دارم
دل ز بندانا خود را بلد آدان کرد — نخش پرورده ز عرد اشتم زبان او کرد
در دل کرم فسردن بچکاپ ره نداشت — چون عرق بید رخا کستر غذا دارد آتشم

از بس دیده بر شبنم تر نشستم ناتوانم
چون دانه شد جمع پریشان از فراقم

منه ای طفل اشک از زهر یاس بر خاکم
زمین کرد بدگهر دریای آب از چشم نمناکم

در آتش کرده در غربت بپای بندم
چو طاؤس اسیر از حسرت شبنم شنیدم

چه غربت بود که فردوس در بر شش نبینم
نوشته اورا کجا بینی که فردوس برین شش نبینم

چو طاؤسان مجرا دل پر از خون دارم
ز گل یک دانه رنگین نوم پر هم نورده دارم

سوی مجنون ناقه لیلا بمرای سارباه
آتش افسرده او بود درمان نسیم

آتش در خانه از نخوت فشاندم
چون نفس پرواز در بال کبوتر نوشتم

الف

ز بیکسی خنکا سودا دویده در رگ و پوم
چو بیک مبسم نقصان دیده رنگ گلگونم

ز رنجش تو تهی از عمر پایانی نصیب شدم
سفر نوکردی و فردی در وطن غربت شدم

قدم بر فرق سر بیدادگر شاهان نهاده
ز خود گامی رسیده بر سر افسر شاهان نهاده

بگرد پاره کردم سر بگریبان چو گل کردم
ز بیتابی بروی خود در بستر طوفان کردم

آتشی پا تو دمی تا بآبین تو رم
نسیم بجودم آتشه تمکین تو رم

ز بس در انتظار جان نوازش ناخنم فرسود
چو قانون هر رگ تا صد نگ بستان مبالم

بیا بالین چمن تا شراب ناب خوریم
بزیر سایه نشینیم و آفتاب خوریم

شکست شیشه رنگم چکید تا هی مانوم
دل بیطاقتم طوفان دردم بفضل خوریم

صبح شد هستی خود را بقضا باز دهیم
آنچه با خویش نداریم بنا راه دهیم

الف

رنگ گلگون جمال بیشکنش بوی تو کردم
نادیده که نشینم و نکه سوی تو کردم

سر برام دست از گلوی چشم میانداز
رشته آواز زند در گوشش گوهر آوا

منم آن طفل نظر کرده رسا دفتر
که بوقت سبق انشاء فلک حیرانم

بجوهر فطرت فرهنگ خلق نشناخت
خفای اول بوجود آمد اگر دیده عقد

آنصفا مایه زلالم که در بیر آینه‌ام ‌ عکس خوارمی بلغز بدل موجب نیم
آن از چشمه طبیعم که زمشق نقسم ‌ یکدار آبه دمجسوه شود خطم نیم
محو شید بر تو خورشید زشرم بستم ‌ منکر بود که شبه سیمرغ شد نیم
تا که بر خاست در بین انجمن از یاد تست ‌ اینچنین کز فلک هیچ هنری را نوطیم
اگر الکن شوم ایجای دو عالم سازم ‌ دم عیسی شود اینجا بخدا نطق بدیم
شکر صد شکر که با اینهمه طغیان کمال ‌ بردوم کام تمنا بلدی زرد نیم
بشبهی میل ندارم بکدائی سوگند ‌ گرچه یکرقعه ام از فرع زمان نعف افلیم

النقط

گلشنی ست که دیوانه نرم ساخته از ‌ شاه عادل جم علم خداوند علیم
شوق تشبیر بهی سبزه نیم تیغ او ‌ گرچه تشبیر دو عالم نم از طبع سلیم
نسب آل شاه و چسب مهر ‌ یکدر چشمه کوثر نهر نابع نسیم

آنکه در سجده کهی شان زمین بوسه دهند ‌ بیکسند سلاطین بتواضع دسیم
در دو بادی که نظر کرده جناب کرمش ‌ دل هر ذره بود مخزن چندین افلیم
عدل او حافظ احوال جهان ماند است ‌ حرکات فلکا جمله یکاکشت نسیم
شبنم اخضر از اندلک برزد بزمین ‌ اشک کز فطرت زده بر سر مژگان نیم
همچو آن سطر که زیبل شود از رخم خط ‌ بنگاهی شکند بیت از او نوشته نیم
کوه زانسان که صدا بشنود و باز دهد ‌ کرده فقش نفسش صدا هم را تعلیم

النقط

صورت جسم فهم شرش اگر ایجاز نمود ‌ بنظر کردن هم نور چراغان نقیم
ای شکوه تو فزون تر ز بیا یکه کرست ‌ بوجه آمده بودی دهان بود عدیم
عقل اول چو در آید با عادت کاهش ‌ سخنش فهم کند لیک نه کنه تفهیم
اینها قدر کمال تو نکو میدانند ‌ در میان آمده با هم چو نقطه بیم

باشورت نکشم منت درمان کس
منال ازانکه طراف تو در آئین منند

میکنم منع نماسخ بمردی مردم
استخوانست که در فیضه خاکستر منند

آدمیت بهوای تو در بن مصر آمد
ورنه آن جانب صحرای عدم بیمقدم

علم داری خوشی چار چمن رنگین کن
سجده گل میکنند از نامه دور حسنم

مبتلا بد که پشیمان شده از کرده خویش
میکند عهد که بیرون نهد پا از گلیم

بر سیه نامگشی گر نظر لطف کنی
چشم ابروی نکویان شود انعام دهم

داغ طاوس شوی سایه براندازم بتا
ظل احسان تو چون جلوه دهد فیض دهم

الفضا

دیدم آثار قیامت همه گم کرده پا اند
خوبان دور شده، مرکز دوار شده

دلم از خضرت سلام بخود میلرزد
سخت رسیده ام از نخوت جبریان حکم

غره خوشی کیان خدمت دل میدانند
ای زوال کبری سایه دست تو کم

الفضا

برق زر چو خزان دیده نهال افتاند
کز فند سایه احسان تو بر دست نیم

در جهان تا که کند خلق ز تیغ فرزم
کینکیها نکند حکم روان بر تو نیم

شد مسطر لاب دل آئینه فرد تو بود
آسمانا که ز بینش نشد دوشش عظم

افسر طالع خویش از تو بود کز سر لطف
عیب ما بین نفسیدن اهل نیم

نار را خشم نکشد اهل خرد میدانند
آفتابا که ترا اهل ادب نامد نعم

برق را ناخن حسن نیفتد بار کسند
هر کجا خط تو آمد یکبر آید بیم

بتا ای آنکه بکتای خویشی
صورت مخلص از تو هم پذیرد نفسم

عندلیب چمن خلق تو شد شهرت
عرق شرم گلستان ارم شد نسیم

الفضا

نار بفرزنه وجه تو خبر یافته ایم
خلق و نفس بفلک در نظرم گشته جم

فرکجا طاقت آن هست که بیند رخ تو
جام زر بنیش مده ارباب دلال دست جم

چرخ از چشم تو با آتش دوزخ گفتم — ناله برداشت که بر تو خفقان باشد رحم

از زر کرد خالش دل من گه بپرسی — اینجا سوی تو آوردم و گردم نفطیم

باد خلقت به ام سایه از نگذشته هنوز — گلشن شد نگه از چمن ارم بیم

از نازلطف ز تو خفقان باد کنند — از پرتو نهاب دمه نار حجم

فرهم آن خلق ز اویه بحرف آمده ام — ورنه در زیر فلک کیست پیش تو فهیم

دست بر داغ فراق تو سپندآسا زده ام — که بمعراج جنان سر شد خفقان فهیم

عوق نور جبهه او چند زبین میل کنند — کز دنمناک تو دانی بپرد از نسیم

از زنا نفعان زر سال کرم یار تو بود — دانت طبع خلد طبع بر دار نفس سفم

نه بجدی زدم امروز چه تو مان چه عراق — قطر از بست طلسمی خود صد جلیم

خلد شتاق شدم دست دعائی بردار — که تو خود در پی طبع مزاز مرم جلیم

بعد در دلبش اگر بیم نباشد شاید — نسلم صلح با نگذارد و بیم

من هم از شوق دعای تو بزیر لب زدم — دست بگشودم سر کرد اجابت تسلیم

تا رشیر از زه اوراق جهان عمر تو باد — تا نگوید خلمان که بهانست قدیم

تو دارد با عالم بلیا ترک خفقان کن — بیا در خانه نامرده کلک کتب ایران کن

اگر سایه نباشد شیشه مرو شاید — بشیع بگهان فانوس زر خالص ایران کن

هبی از بوسفی کاشانه ارمان بمی باشد — ز طوف کعبه پیچا صابی سبز تعالی کن

نمی بینم در بیت کنید دیوانه خلق — بشیر بلبل تنها نشین سبز ایران کن

خجل بمکامه دارد نگاه از نرگس تو بیخواب — شب تاریک مارا مشعل از خاک ایران کن

دل و دین جمع کن بر سر بیت ز آنچین مانده — بخارت بر سد آن کافر بیرحم سلمان کن

دلا در سینه در بی جلب منصف بر بستن — بخجر لب از نکتین رسته عالم را گلستان کن

غوّاص بحر حیرتم گوهر دل از فیض ما طلب
زنهار بوسه ندهی بر دو جهان زندان کنم

بیا دل تا بیارایم ز لب خوان معنی را
طلب کن شاه عادل را درین کشور جهان کنم

ز بس کز همتی دارم جهان را زیر پا بینم
ز راه سهم گر گوید کسی کوه را چو یک نکته گران کنم

الف

نمی گنجد بخلوت خانه دل آفتاب من
برون از شیشه چون آب گهر باشد در آب من

بجز من کیست دیگر تا شود شیدای او عالم
زدود دل نیاید در دل شوریده تاب من

بیاشد همچو صاف در دمی روز و شب عالم
ز بس لرزد بر چشم شیشه تنگ از اضطراب من

نخواندم ز بس در بیستان آهنگی فراز و نشیب
در فهادست بر سم سوده یاد کتاب من

چراغ خانه ام هم نفس در خواب می بیند
نوازش های بال هما کاه آرای خواب من

ز بادم بر دو دون حوض مینا پای دارا
چو داغ لاله شد آتش نشین دود کباب من

ز راه سعت مشرب نیازردم دل کس را
شود یاقوت اگر شوید آتش را بآب من

بیقراری بسکه در سم کرد سر پا می من
سایه چون در دامن شبرنگ آسیب فنا می من

مضمون معصوم کرد از ساده لوحیها می من
چین خط بر نیکبین بر از دل آرا می من

بسکه هجران تو خون گشت در اعضای من
سر بسر چون خارها خشک شد رگهای من

از پریده رنگیها رنگم شد طاق نسیان
در ازان در چشم او نقش ضمان می من

مرد را بر بالین چو گشت سنگ آب دار
در چمن با جبهه پر آید سبکبال می من

ناشدم تو نیا شتاب بندم خوشش
شد نهان در دیده همچون شبنم بیرنگ می من

الف

راستی را بسکه میبالد ز خون نیراد
شد بر نگ شبنم بیرنگ خوان گهرهای من

کرد و از بینایی عاشق زبون توده حسن
کرده بینا پای عاشق را ز خون جوهر می من

تا لب یاقوت تو دارد ز بوسه در دسر
صرف نیکنامی شد چین شبنم بیرنگ می من

بسکه پوشیدم ز چشم عاشقان راز نهان
نقش قدم شد چین شبنم بیرنگ می من

نخل مرم شعله سیر بی‌ساقه قرار ✤ نیستم شرمنده آب و هوای نوبهار
بسکه از شوق شکرخند تو می‌بالد بخویش ✤ نیشکر طوطی‌وش خویش را کرده نثار
کام نفس از رقصت دل زنده جاوید ✤ گرگ را سرمایه روزی بود از گوسفند
مدتها شد که چشمم بر رخ آن نازنین ✤ میکند شوق تو هر دم سرمه در چشم حزین
پیش از این از سرزنش اهل استغنا بسی ✤ آبرو در دیده و باطل شد و قانع چو طین
شرمسار طاعتم از درد عصیانم مپرس ✤ میکند غربت کار دیده‌ها را بر جبین
این غزل صائب ز بحر بیدلستان ماست ✤ طاب اینجا می‌نهد بر خاکدان ما نگین

الف

بحر اندیشه وحدت میکند در چشم خاص و عام ✤ برنگ شبنم صد شاهد است یک گل بی‌نشان ما
حدیث اهل عشرت با خط ما نمی‌سازد ✤ شفق کردد چو برگ بید در آتش خط و خال ما
بهار روشن چو صبح از نیض حال ما نمود ✤ چراغ گل بکف شبها چو زنگیان ما

ز گلستان ما بسامان چو شبنم بی‌نصیب نتوان رفت ✤ پر مور است بر ابر ما شما منت نتوان کشید
پر پروانه در آتش زبان حال ما دارد ✤ کمال بی‌دماغی عبرت خاموشان ما دارد
ز نیلوفر زرگان اوج خوبی می‌توان دیدن ✤ زمین ما ز جا در آید مپرس از آه پنهان ما
ندارد بلبل ما با قفس کاشانه‌ای کز او دارد ✤ دل صد پاره ما بید بنا زیبا بنا کردن

الف

دم صبح بهاری خورشید تابان یک علم دارد ✤ بخاک گلبن پرور ز دست منت نتوان کشید
بشهرت ننگ دارد کوه و ما از ننگ بی‌نامی ✤ نمی‌باشد بزرگان را ز سر پنهان کردن
همه چشم تماشا چون شرر از شبنم ما پر شد ✤ نقاب منت ابر از رخ خورشید تابان کردن
نظر بر جلوه معشوق و خشنودی محال است ✤ خرد در آتش عشق و قناعت در زیان کردن
چو دل تجرید خلوت کرد نتوان آگهش کردن ✤ بود چشم گرگ از کثرت خورد نشان کردن
صبا از یاد عهد نکهت گل می‌شود غافل ✤ عرق چین هوای منت ابر از نهان کردن

دماغ خویش نمی‌دانم بهر دوران
همیشه دوستی را میتوانم زیر ران کردن

نگر آینه دیدن بی‌سبب ما را خوش آمد معلوم
بباید آشنا را این‌قدر با به گمان کردن

دلم دارم که در آینه عالم نمی‌گنجد
نباشد گر جهان خود را نتوانم آسمان کردن

نمک بر دل زدم گویی گمان تدبیر عالم را
علاج خود نچیدم بر زخم داران میتوانم کردن

سینه بارک ای دریا بچشم خود نظاره کن
بما دادند توان از نظر با نیلان نهان کردن

خدنگ هر نفس از سینه پرواز میکند
اگر ممکن شود توان خود را کمان کردن

نگاه چشم خونریز تو کاری دستی دارد
اگر دل آشنا باشد توان فتراک کردن

گره بر کبر جان زدم همه بدبو آمد
غبار راه نتوانم بسر بر آسمان کردن

شکست خوردگان را تماشا کردنی دارد
توان دیدن گوهر نکوئی بسر لاکهان کردن

سخن آئینه دارد لیک جان با هست نمایش
بباید دوست توان مخصوص جاودان کردن

خبر از ساکنان آسمان دارم بپرسش را
نتوانم گر توان خود را بی‌خانمان کردن

سبکروحم گذر بر بام همدانا
نتوانم از شکست رنگ سر بر آسمان کردن

در دل شبها فروش سینه بیباک کن
خانه دزد از نم نفس آباد کن

یک دو روز چهره بی‌پروا نقاب من زند
ای که گل گشته نگر مبارکباد کن

یک نفس سرده مژگان غمزه بیباک را
خورد در چشم غزالان جلوه بیباک کن

غمزه نازک دلا الفت مرا بر هم زده
سایه تو دارد در بیابان چون سر و آزاد کن

آهوان شوخ چشم از رام وحشی شده اند
پنجه مژگان خود در سینه‌ها بنیاد کن

دامن دلهای صاف آسان بدست آید بکف
ناوک از الماس سازد پنجه فولاد کن

صاف طینت نیستان جوهر اصلی دهد
جوهر دانا بین و صیقل بیباک کن

همچو نقش بر زمین بی‌دست و پا افتاده ام
نیست خیر برا هنی خود را بدام من

بسکه از بوی وداع تو دهن وا کرده‌ام ✤ بر زبانها چون نگین خاتم خاموش من

بسکه از نوشین لبت طبعم مذاق آموخته ✤ استخوان شد پنبه جلاب بر اندام من

تنگ نامی از تو دارد در تماشاگاه دهر ✤ کرده از آب نگین آسوده نقش نام من

میکند تاثیر بر کار دو عالم در هر چه هست ✤ همچو چشم آید بکار دستهای حنابی دام من

کرده از لعل تو حکم می‌نسبه در کام ایاغ ✤ همچو انگشتر نگین لعل دارد جام من

بر نمی‌گیرد ز بیقراری‌های جان دزدیده‌ام ✤ گر می‌چکد بر تنگ (دل) مجمر پرستد نام من

چون شبنم و شکایت دارم از کوته امیدیها ✤ گر خورشید از پرده قضا ذکر طلوع کند شام من

دام بر دوشی از تو می‌جویم پرواز می‌آرزو ✤ گر بر بام چو طاؤس سر آید صبح پیغام من

بیا ساقی گلگون کن بیاد چشم مستان ✤ شکست رنگ می نیست جز آفتاب پرستان

بیاد آن لب میگون کند شراب پرستان ✤ حنای عیش نیست جز آفتاب پرستان

چنانکه در نظر آید چمن بر رخنه دیوار ✤ نمود رنگ بهار از قفس شراب مستان

بسوخت تا نفس آرام ما ز طول امیدها ✤ نفس دراز شب تار آید خواب مستان

الف

سبکبالان خرامان زیر بار خویش لالهٔ زارند ✤ بیک خمیازه گل مستند آخر بهارند

ندارد حسن و خوبی از هم جدا این یک بر آن نیست ✤ که در پیراهن گل خار بر زد خار خارند

نه در دست است کز آنی در آغوشش گرفتن ✤ چو شبنم بهر هم بسیار دامان سرد و کنارند

نمی‌چیند مرور رنگ طلب طاقم که من ✤ محک را بر سر زر دارد و در کار عیارند

اگر گلشن نیندازد بدامن سایه قاتل ✤ چو بیدل در فلاخن می‌نهند سنگ فرارند

ندارد هیچ درمانی بجز دیوانه این صحرا ✤ غزالان می‌چهند از خواب تا زنجیر بیدارند

چو آید بر سرم بیخود ز دوش ناتوانی بار ✤ بر نگ کوه با آب بریدن خاک کارند

غبار دل بود در رنگ و بوی شوق بیهودم ✤ چو شبنم گشته قانع بر لب سیراب خارند

هنوزم انقدر نالهٔ دراغ آلهه بر گوشه ۴ که باد از سایه‌ام قی میدهد خاک فراغم
نفس از سفر ارباب دل چون دارم بی‌حد ۴ که این صیقل نگردانده از خاطر غبارم
چو عزم شد بسر در آرزوی وصل افغان ۴ بزرب به شمشاد میباید فزارم
چسان بردن پرد از قید هستی جان من ۴ که بر پای نفس رشته چو تار نوان من
شکفتن در لباس ما نمی آید بروی زردم ۴ بود در کسوت بوسیدن بهار رخسان من
فزودن نیست بخود از بسکه در فکر خط سبزش ۴ چو مغز پسته شد پیرانهٔ من از استخوان من
ز جوشش نفرازی بسکه چیده بر بساط افغان ۴ بزنگ شتر بر دل بار محنت استخوان من

ایضاً

به پیش مایل تو میبرد شیرازه کردن ۴ گرد در دیوان حسنش مرا زر نخورد کردن
چو نعت برد نتواند ز جوهر چشم جولا را ۴ فگند از ناتوانی میکهای شعر بر در کردن
چو آهم را در سایی گشت دامنگیر چندین ۴ بود هزار نالهٔ چون صید او نا پر در کردن

یک چند چرخ آزرده‌ام نالف کن ۴ قطع نظر از جانب بیرحم یوسف کن
از شبنم افشانم مکتب بکام ۴ از نالهٔ دلگیر تو نگردی نالف کن
چون نیست در طبع نظم بیش ۴ بر جوهر حسن از هنر بیرحم یوسف کن
باشد دهان من از نازکی نشنن ۴ مه را سیاه روی از بوسه‌ای نشنن
رم خوردگان نجیر جائی که بر من نازند ۴ یاد رفاقت نه تنگ نجوئی نشنن

ایضاً

غفلت که آفت در هوس نقش پای من ۴ صد شهر آنطرف زعدم بود جای من
بزنگ نقطه میشوم توان شنیدن ۴ چون بوی کاغذ پرده نکند نوای من
مشد از رو در زلال پرورده چشمهای من ۴ باین کم گشتگان غفلتی بایه بسزای من
زشاب شوخی رنگین چمن بهار دل گشتم ۴ بهاری میکنند گان از نفس ز حیا دارای من
چو آفتاب جلوت خو در نقاب افگنم ۴ طپید در آئینه جوهر چو گوهر در زرین

گاهی مطرب آتش زبان می‌زند بر تار ✤ که شمع نغمه نتواند سخن با گفته روشن

مشکبار لعل علیع دل بیقرار من ✤ بخشت بسیجو ابر در بار نثار من

یک قطره آب شرم و اسیر کرده است ✤ صد بحر ابر بیست چو خجلت بهار من

در دل نگفتم تا نگردی خوار در راهین ✤ گریه کردم خنده زد با اعتبار راهین

آه کردم سر کشید آثار طاعت را ز کف ✤ ناله کردم تند شد تاثیر بار راهین

فلک نامسند جم مبناید ز شرم راه من ✤ ز بیخبری مجرد نیستم همت کواه من

بعد خورشید توان کرد روشن کلبه تارم ✤ گر شود در چشم روزن زلف مشکین زیر سیاه من

الف

نیست خاطر پرده از شوخی فرانگ من ✤ تا کسی از خط رود پرواز کبوتر رنگ من

ابر دارد جانب بلبل دستگیری راست ✤ طبع من غلط خوانست منع آید از ادب این من

کرده از زر موی عاشق زردی فوق حسن ✤ کرده پیدا عشق زرست شوخی حسن

از نهادم بر نیاید کفر را استغفار من ✤ چون رگ سنگست در زنار رشته مار من

از پریدنهای رنگ من فلک بگذاشت در ✤ دور از ان در گشته چشم فتنه بیمار من

بسکه حیرت میکند کرد از دل ناشاد من ✤ منعوا ند شد هوا آینه زنگار من

نیست گر کس بیکسان غارت سلیمان در یابین ✤ برده کاینجه داری ای خود بخت نابکار من

زخمه پای بر دل من نیست بود و دم چشم ✤ بدانهای سر شک روان ده عنب من

الف

میرود از شهر بیدل بسکه رویم در نقاب ✤ طوطی آینه می آید باستقبال من

نکهت از هر ذره ان پیدا می آید بوی من ✤ پرتو ان گشته بسیار سینه ان بوی من

صید بیدل از قد و قامت من خوب سرو ✤ در گلستان بیکه نوان خاطر شد از خوب من

نامه بهان شوخ قمری ناوک دلدوز شد ✤ تا بیاد آمد نوازد نوازش سرو

چون بمیرم در زوایق آن سبب بالا بلند ✤ سینه باید ساختن تابوت من از خوب سرو

گر ز دامن سوی گلشن هر صبا بنهاد دست — با خیال آرایش دامن گل دیگر درست

بیستد از قتل ع افر ع اندر بهشت — نعره رنگ فروش گل صدای جوب سرد

ای بهار آینه دار چمن آرای تو — برگ گل جامه بر اندام تماشای تو

کیست تا با تو مصاحب شود از روی نیاز — ببرد دل نفس نرم شکیبای تو

کو تقاضای که گلستان ز تو سیر گردند ۴ — دو جهان یک گل رفتار تمنای تو

لذت عشق نصیب دل بیرحم تو باد — بیکسی خاص ما بیست شکیبای تو

النصف

ظلم حسن رضا فزوده چون خدنگ تو — نا گزیست در جهان کز پا نیفتد بخدنگ تو

ای چو صبح از پیش ما رخ در نقاب گل مکش — هر سر مو صد نیاز افتاده با دل خدنگ تو

یک دل نامده است که در کشش نکرده — با رقیب سینه تو نشیند خدنگ تو

دیگران اضطراب چشم فتان میبرند — شد بلا اضطراب دل چون خدنگ تو

با همه فرهنگ ریم در بر و در پا بتاب — روز نبرد تنگ حواله نما بهم پیک تو

پا نصیب از سیر تو نشتم گر در رکاب آرزو — شد خط پشتابم ز ابرو صبح آید تو

چاک جیب پیرهن با شد بهار از دست من ۴ — جامه عریانی ما بیست تحفه در تو

شمع حرف باز زبان چرب میکوید دلا — کس نمی فهمد بجز پروانها انداز تو

النصف

عشق زر بار بیمار در دل افسرده راه ۵ — آتش خورشید آب سرد شد در طرف راه

جذبه کوتاهتوم از قبله بیگانه باز — بشکنم چون موج در بحر فنا طرف کلاه

سرمه شب با نفس آواز نتواند شدن — سد راه شهرت ما کی شود نخجیر سیاه

کرده بیسکس ز درمان دل افشانده ام ۴ — بگذرد ز اینه آهم همچو از خنک نگاه

نوشته فردای بیغرار همت بر دارنیست — شبه غربت دیده ز اضطراب شب زلف راه

چشم نادر بیکم ز فرخنده بیرون مبرد ۴ — چین جباب از بیش یکا کردم نقش ما لک ۵

هر کرا دیدم ز روی راست آزرده است ۴ صبح نادم نیست شود آینه اش در سیاه

دام پرداز است آن نقش پا در رهگذار ۴ سالکان را رهزنی شود آرایش صد راه

اهل دنیا را نفرم نخل بنا یاد ۴ شکست دل کرم کن دو صاحب کلاه یاد

با وجود هر دو عالم همتش چشم سهل می آید ۴ بقدر سینه هائی که دارم هر چه خواه یاد

کردان شیشه ام ز ریا خالی بود ز دل ۴ ز جوشا جوش خجلت کوه تمثال یاد

ملولم کرده عصیان از نگاه لطف شاد کن ۴ تنک ظرفان رنگ باده را بود رسوب یاد

دل از کامل ندارد جانب لیکن فنا دارد ۴ در بحر در بیابان پا بیابان پر شکن دارد

سراپای شکست دل ده و آینه دارم کن ۴ ز دریای شهادت خرقه در ارزانش یاد

بچشم مست تو تا کی شراب ناز پیمود ۴ ز رعشه قطره داری بر رخ جام کم نگاه یاد

نفس در دل گره کن چشم او منگام بستن آمد ۴ جهان بیهوده در پیش آن کاوه نهاد یاد

بست در میخانه عالم چو فرد دیوانه ۴ یک پری کم کرده ام در صد پری دیوانه

ای جنون کامل کرده شوق تو هر دیوانه ۴ صد پری از کار دشت چشم تو در هر خانه

عشق در هر سینه میکرد و ندانم دل کجاست ۴ برق میخانه چکر از آشیان دانه

همچکس نشنید از قید و فنش هرگز نکرد ۴ تو راب شد از برای فاضلان آن دانه

ساغر در خود طرف نتوانند در کار ۴ بعد عمری میشود خمیازه ام پیمانه

شمع بار غیب لبکشت چمن مطلب بود ۴ بلبل در بزم رندان بود پا پروانه

وسعت بخشد بی پایان کرانه بود ۴ تنگ ظرفی شهر ما را برد در ویرانه

هر جا سخن ز رعنا جانان برآمده ۴ گویا حکایتی ز گلستان برآمده

آینه تا نهاده مقابل برو بود ۴ خود شیفته تر ز خویش گریبان برآمده

از نیل نیست خال لب جانفزای او ۴ بلوری از رشحه جوان برآمده

تا آینه‌ئی شده‌ام از رنگ چون رخش ✤ دارم گمان که از تن او جان برآمده

از شب ز بیم هجر نخفتم دمی دگر ✤ شمع روشنی کرد ز فانوس بر خانه

گر شد دل از نگه ز غمش دانه دانه پار ✤ ماه را نه چند در آغوش دارد دانه

گریه‌ام زد آتشی دل بیکران فتاد ✤ گل شده ز هر قطره اشکم لاله

سرمه در چشم سیاهش رنگ و بو پنهان نیست ✤ دارد از فرگان زهر آلود خود دانه

آتش عشقش زبس زد جوشی از دل بر لبم ✤ شمع روشنی کرد در فانوس بر خانه

الف

آنجا که شورشش نو برآرد زبانه ✤ هر موج بر محیط زند تازیانه

دارند گان بصورت خویش آشنا شنید ✤ کز جوهر است آینه زنجیرخانه

سیماب شد ز هیبتش رخت آب آینه ✤ دیگر مرو بخشه سیماب آینه

دزدیده در رخ تو نظر کرده یافتم ✤ آخر بجا داد ز خود آب آینه

در تمنای تو از بسکه تنش موضه شد ✤ چون شقایق مشده بهداش دامن سیاه

بیست از هستی ام جز موی خشی بر جا نه ✤ همچو آتش هیچ خاکستر ندارم سایه

چکر موضه از آبله سبز پوشیده ✤ این شجر را همه از نامه تر آب شده

آمد و آرام از شب از خواب ناز جسته ✤ آن موج آب حیوان بیدمان نشسته

چه رنگ دانه الفت بسینه کاشته ✤ که در جهان محبت خوشی نداشته

دارم سر بغیر سنم آرمیده ✤ ترسم چو ماهی راست کلوی بریده

الف

شود ظلم بطاق خود خراب آسیه آشته ✤ رهوار دسته قصاب آب آسیه آشته

ای دل مجو بده هر داغی ز اضطرابی ✤ چشم بنائی لعل کز آن آب یابی

آمد و رد نمای تو جان بلب آشته ✤ چون ناله کرده است همی قالب آشته

خوش آن ساعت که نوزم خرم همی ناخا ✤ زنم بر آتش خود همچو من جسته دانا

غبارم بسکه از شرم معاصی کرد پنهانم ۴ چو شبنم آسمان بر دل طپید از ترس پنهانم

نمیگنجم به پیراهن نمیدارم سر سامان ۴ جنونم کرده ام پیدا نه شهری نه بیابانم

نوای انجمن آرا ز رفتن رفت از یادم ۴ کند پروانه شمع بزم خاموش از زبانم

نوای انجمن آرا ز مردم رفت از یادم ۴ چرا خاموش مینالد حزین از خستگانم

مرا دارد ز داغ معشوقت رنگ ماه گردان ۴ چو دل پر کرده دارد داغ ماه چار دهانم

ایضاً

بدیر ما دل بت دانه تسبیح میگوید ۴ ندارد کفر ما جز چون زنار سبحه پیمانم

ز تنهی خانقت مشغول کرد بهوار خراباتی ۴ بقدر یک پیاله بود ما را بوریا نانم

بقدر کاه سنجد شش دهد ام خار و خاشاکم ۴ چو در خانه آنچه بخشد بمشتاقان بیابانم

چو سبحه گرچه در یک ماه ماند از افسر و شاهی ۴ دعا گو کرده ام در هر کفن از بهر ایشانم

ز زاهد کفر و دین در عالم و صدق نمیباشد ۴ شب و روز است در پیش دو راه ام بت و جانانم

بود رنگ کمال رسوائی حسن بی حجابی ۴ چو ماه نو بود پیراهن زر بر عریانم

نگاری نیست چون پروانه دیگر همچو کاهت را ۴ که هر سو کرده از چشم فریبا چرا غانم

ملمع سوز دل بر یاد خط و خال تو بستم ۴ کف خاکستری دارم بنار از بر افشانم

نگه طاقت ز ما شوخی مگر آئینه می بیند ۴ که یک نظاره نو سیماب بر دیوار چشمانم

ندیدم زور بی بر مطلع اوراق چون ایها ۴ مرا از ذوق شاه عالم کرد طوطی خوانم

ایضاً

دلا هر سینه دارم ز خمی و ز کان خونبارم ۴ بعد هر نظره از شکم رضه دیوار گلزارم

ز غفلت ایقدر ها کرد جان با جسم بیوفایم ۴ بعد کهواره زندان طفل را هنگام بیدارم

دل من با همه موج خطر آسوده بیشارم ۴ نمیدانم خضر بی کردار نسبت با چه کارم

کمال مردم دانا بنسبت دیوانگان ما را ۴ بود آئینه ها را آب این از آئینه زنگارم

ز اهل دل شده مانی ز آب بخشش دنیا ۴ کلیسیا نیم من چشم که بر جست از جبین مارم

نه شبها بر همین بستر نهاده از زمان دیده
که بت را هم خیال از ترک سنگت رنجه دارد

دران وادی که فرخ بر بخورم نقاشش را
نوان کردن تماشا بیش ازین هم رنجه دارد

چه حرف است اینکه توان دید روی بیحجابش را
نقاب افگنده ناز از بار دوش ناز دیده دارد

نه منصورم که حرف مبتوان فهمید و خنجر شد
نفس نا میکنم صد آه حسرت می کشد دارد

ز از دیدن آئینه ها نگشته میدانم
ز رنگ خویشتن در عالم حسرت گمنامه

منم کز تخجل بیتابی آب میشود دایم
ز فرق از خویشتن بر بین رفتن دارد تو قع

دو کون ما بخشی ندارد تا نقد جان دارد
تمنی آید در بین ما زار بیا بمود اخیر بدارد

الف

چرا نالان کرده ام از داغ بخشی بهر و حشر
برنگ ماه نو گردیده هر مو بر بدن چشمی

وجودم کاغذ آتش زده صد آورده را مانند
جبینش دلخها بر ذره از فرق و حشر

نگاه سرمه در بخشش شعاع را فانوس میداند
مصاحب نعمتا بیکم با صاحب بخشی

سر شک آبله ام شکی که ام تخجل در کاشی
که هر جا پا گذارد گل کند از چشم و حشی

نباشد مرهمی جز نوشش شهد بخشش را
نهان دارم بر بنگ مسیح در صبیب بخشی

قدم شد حلقه و شور جرس از همچان یا
برای که بیستانه گشتم جلبه بخشی

که هر هم مبتوان از بسکه زخم انتظارش را
نهان دارم بر بنگ مسیح در صبیب بخشی

الف

مادر بیخ فانوس شمع بیم شب خشی
آفتاب پا ذره پرور شب بخشی

بتوان در چشم نکته دیدن بود در روزنی
مردمک فانوس شمع گشته در پرزنی

پر تو خورشید تابان کرد جولان منت
همچو صبیه خانه ام از گرد دامنی

نرگسیدند تهای دل مهلوم صیادم نشد
وحشی در دام یا خاک در پر و بزنی

چشم اگر وا می شود پرواز مسیاک میکند
همچو نرگس در کمینگاه بیخودی از فرقی

پا زبان صبح رجعت نامه می بیند
که قرص نخل بتوان ابی بیت ماتشوبا

حسن جانم نور راست غاطه در کار نیست ‌ ‌ ‌ نیست هر برگ کمال آتش دل دانیست

عاشقم عاشق نمیدانم ۴ معشوق کیست ‌ ‌ ‌ شیوه طرز سخن یا نرگس جادو فیست

الفصل

از کمال آفتاب آخر ز ابر سامان مشوی ‌ ‌ ‌ جمع کن زلف سخن در دل کلستان مشوی

استخوان با خون در دست غبارم مانده را ‌ ‌ ‌ از سر سودا همان بگذر پشیمان مشوی

رنگ رخسار خوبان از ما شباهت نماند ۴ ‌ ‌ ‌ مشو و کام با سمن صبحی که خندان مشوی

ای جهان آزاده شو تا من ترا انم جانجو ۴ ‌ ‌ ‌ سنبل کردد زبون هر جا فرمان مشوی

فخر فی خشم است دل آسان بزر آید بدست ‌ ‌ ‌ کز نوا یا ضربت موسی سلیمان مشوی

فیض اینجا دولت بیدار یاران خواب نیست ‌ ‌ ‌ خدمت ما کن سبک بر آرای خاقان مشوی

مرکز دور حسن سیر ابای تو میکرد و خرم ‌ ‌ ‌ کز درین خانه روندی چند مهمان مشوی

ما در این شهریم صفا بان آب زندکی ‌ ‌ ‌ نوش کن جامی که خضر صید بابان مشوی

اندکی نامه ۴ سامان پایه بیکانه ‌ ‌ ‌ آخر از فیض قلندر شیخ شیخان مشوی

نقاب حسن آن لیلی بطلعه هر جا تجلی یابد ۴ ‌ ‌ ‌ تماشا شد بخود مجنون و حیران خود نیابد

در این ایام دیدم جلسه اوراق فارو با ‌ ‌ ‌ هزار تهمتی شد لعبت هندو نهان فرخ نیابد

بنرکان نابکار پرده دارم اینک جهان را ۴ ‌ ‌ ‌ رودم بند قبای کیست تا ما بیابد

بیالای دوم چون شمع خود را بیش بینم ۴ ‌ ‌ ‌ نکردد بینی ما حریف خویش و فرزند

لب بسته دل معتوز از کرد آزار بیش ۴ ‌ ‌ ‌ غبار زنده کی بر راه صبح بهر است نماند

زبس بعد طبعان بیکسم نمی فهمد ۴ ‌ ‌ ‌ بتو بان میروم بهر از صبای شاد طوبا

الفصل

بروان ز آینه دل نیست دیر ما نماند ‌ ‌ ‌ که از جوشش صفای خود بود این نطفه دریا

دران وادی که از کرد غبش بر خود نیابد ‌ ‌ ‌ ز مکتبها بود در سینه هر ذره صحرا

نه خاک شنی با خون دل ابار بخشیدم ‌ ‌ ‌ که شب بر سنک میزد اضطراب خشت بنا

زنقطهٔ دو دولت سرسبز تا دو منزل
که چون آینه ام از بهر هر صورت بیوفاییست

ندارد کرمی آن خاک شناسائی را
در هر دل نقدم شاید صد پرخرد از جاییست

صبوحی عشق را دور ایام فنا دانم
بیوفا بعید من تنگ آنچه صهبائیست

که داند این شعله از شب گذار دیشب چشم دانم را
که میبرد ز هر جلوه اش رنگ آشنائیست

الف

سپند دارا گرم کرده ام جائی
دویده ام ز فضائی چو چشم بینائی

علاج دیده سرمای بیخودی چشم است
خمار در دکشان نشکند بمینائی

گهر شناسی ایمای دیده مطلوب است
نه دیده دیده نخورشید چشم بینائی

شکار مقصد آیه بلغة فقر ترک
بهر جهت که بگذرم کمند سودائیست

دام ز الفت مژگان ایمن چشم مکن
نشسته ام که در آید بدام عنقائی

ز خفتگان کسی آزاد زمانه نفتد
سکندری که بزاید بکند دارائیست

برآره دعده نشناد فاضی هرگز
بغیر ناله ندیدم بمنبر بالائی

نشان وصل بما بیخبر خواهد داد
بچین ابرو کرا دیده بدست سبحائی

فتاد رجعت ما حبس میکند طوفان
برو ز من که بر آورده ام ز دریائی

الف

گرچه از بام فلک آینه دار ما شوی
میروم از خجلش صد ناله پا پرواز شوی

با همان پروازی همت تماشا کرده ام
قطره تا چشم بکشاید اگر دریا شوی

نا توانی بک جولانت نماند در عرصه
همچو مشق عالم گر نقطه تنها شوی

خلوت دیگر ندارد دیده حیران ترا
سعی کن نا پرده پنهان نرا ز خود وا شوی

قدر نشناسان نرا معنون جان کردند
حیف می بینم دلی خواهم که نا پیدا شوی

وقف غفلت نیست بیدار ما
آب خارنگ خواب سنگ نوبیم بیدار ما

پرده دیده مجالست نوبیم بیدار ما

آبرو از در میخانه طلب کن زاهد ۴ طاعت خشک بآبست نویسم مبدانی

عشق چندین دل معمور بیرانداد ۴ سیل یک خانه خرابست نویسم مبدانی

در دل کاکل شده از فکر سیاه پرده پوش ۴ اشک با سیل کلابست نویسم مبدانی

گوهر معرفت از جوی سرشکم نبرد ۴ چشم پاکیزه سرابست نویسم مبدانی

عزمی حال الف دل بر خنجر خوان کرد ۴ خوی او کرد قصابست نویسم مبدانی

الف

جنون با زخت در زلف لیلی خاک وما دارد ۴ بزیر پرده در معمار گشته ام نوشتم فانوس

چرا فال بحیرت راه دلم کرد بیده فانوس ۴ نمیدانم نقش در سینه یا در جلوه طاوس

بقربان سر آنها که بهر زوج عزت لی ۴ فلک عیب میکرد دامید در بین تو

خیال خسرو دل غیرت او ریشه ۴ نقیب بیستون طاق بوس جابوس

بزبنم هم زبان حسرت بیت را نمیدانم ۴ ندیدم آه بیکس نیم را نقد زر بالیان

نقش ما اینهمان هر چند کمتر جلوه حاصلتر ۴ بطفلان عبد در جمعه آبی بود در نوروز

نگاه جلوه ضرب بر آتش اهل دوی را ۴ بدیدنها زبان کرد بدیدن انگشت انبوس

بغلطیدن چمن یاد نمیدانم که می آید ۴ ضیابان جلد مزد بلبل شد یا نمیدانم بوس

بلبسیدن نهاد آغوش جدائی آزمایش کرد ۴ نمیدانم دلیکن خنجر بدعشق نابوس

بود در شرم ایمان لب از بهر فروبستن ۴ نقش نادیدن یاد است در نسیان نابوس

زرهنا طرز مصراع زنگین ۴ بردم ۴ نمیدانم نقش در سینه یاد جلوه طاوس

الف

بوصف زلف مهر بیان لالا نمیدانم چیست ۴ همان بهتر که آن طومار بیدل کرد کوتاه

صبا نتوان زیارستگاری جوهر ان گفتن ۴ مگر گاهی که زلف خوبشش را بر کرد کوتاه

یکی نمال توان دارد که خاصیت زگفتن ۴ چرا چون موی میخوان مار بر فرقش هنر زنجیر

زهی دولت گاه سخن آگاه میکرد ۴ در مصرع را لبان زلف را بر یکدگر کرد کوتاه

کہن شد نقشہ ناز شیوہ ہای دلبری کمتر
بیا تا ما چنین طرحی دگر در انجمن ریزیم

رفیقان صبحدم ہا بی خبر از ما گذشتند امشب
چو آہ پا از زمانہ ما بدامان سحر ریزیم

مست از خانہ بیرون آی کہ دیدن دارد
چشم بر راہ تو دارم کہ رسیدن دارد

نگہ کز مستی از ان چشم سیہ مست چمید
ای کہ در سر ہوس بادہ گساری دارد

کز رفعت بالا تو از خاطر ما نیست عجب
تو کہ در آئینہ از خویش رمیدن دارد

شبنم کز بہ وقت سحر از کف بگذارد
ہمچو رنگ گل اگر پیرہن دارد

طمع از کف نتوان شست در چمن خلد نشین
کمال شوق شعلہ را اگر خار و خس چمن دارد

چند با سفر غربت دارام
وطنی در دل ما نیست چو طبعی دارد

نوا کہ بیدہ ز مرغان خبر دیدہ باشد
ز ہر رسیدہ ثمر ہا بشاخسار چیدہ باشد

ز خضر آب حیات بگناہ بسگانہ
تو زیادہ ندامت بخضر کشیدہ باشد

زنی رو می از کدورت دل آئینہ ندارد
ز صد ہزار خط ز یکجا نشستہ باشد

ز نسیم صبحدم ہا بت کہ رسد کز نہ شنیدہ
چہ عجب ز بلبلستان کہ گل نا چیدہ باشد

ز بہر آوارہ شوق دل صبر ز شکیبا
گلستان از نمودار خط خار نہ چیدہ باشد

نمی آید بہم چشم مبنور از شوق دیدارت
کہ چون آئینہ شد لبریز حیرت جام ما باشد

دران گلشن کہ از ریزش پرده گیر داوحسن
نگہ چیزی نشود فریاد در چشم تماشا

کم از جولان نہ ما بسته از و پیش مدار کن
کہ خضر را مشک سازد در بیابان آبروی خضر

بموی سینہ ام دل نقطہ وار بند دارد
دلم از جمع مرہم بند دل ہا بند دارد

بخود ہم زمزمہ گاہی بزیر لب ہا بند دارد
مرا ہر زمزمہ گر نا مبلغ بند دارد

بجان آزردہ دارد در گلستان دون
کہ ہر بندی بپہلوی خار بند دارد

بجام میکند جمع تماشا بی چمن دیدی
کہ تمثال شکفتہ گلبن ہر بند دارد

دلم سیکده اند در تمنای بروی تو دوش ۲ چو ماه نو برازخود شبه خواهم کرد آنوش

تو نازی انجمن آرا در بزم محفل ما ۲ کلاف بهره ما بست دود شمع خاموش

کسی کز دست آبا دل بنکام خود دارد ۲ زمین در آسمان از بیشمار کرد پا بوش

دل افسرده را از شیشه بیرون میتوان کرد ۲ چو داغ لاله تا کی بردل شمع خاموش

سخن را بر زبانم نیست رنگی جز فروتنی ۲ که لب چون غنچه در دیدم بگام از دردل خاموش

دل پر آرزو از نقد تو انه مصفا شد ۲ سیه زمینشود آیینه تا زنده پوشد

۲ ز زخم خسبی تیشه دیگیفت شباب ۲ بیاپانش رد انش زیر پا دادی بیهوشش

نصف

نه بینی در چراغان تیره آسمان نوری ۲ سراپا حلقه این غم تا شود بهره کوری

صدای ریزش خونم هنوز از جا نیامد ۲ شنیدم کرد در سر بیش محمل بر تو زد

تو نا دانش دلی کز سنگ دانه ازدن بجوید ۲ دران دل کز تفاخر خاک شد دیده بور شد

بید مجنون شده سر از زمین بهر تماشای کیست ۲ لیلا کاش چه نماید بر سودای کیست

یار ب از دولت دیدار بکامش برسان ۲ منحت خالیت در آغوش کم جای کیست

نا بلد جز هوس سیر تو از نکس مطلب ۲ بهره ام زانو شد از سر خمی صهبای کیست

نصف

سینه ام بیر تمنای کشش کردن کیست ۲ کوچه باغت آیا هم زنمانای کیست

شد بر نگ غنچه تر گانم غلاف بلکه ۲ بسکه پوشیدم تنظر بار دی زیبای کیست

بوی گل خون بگذد از بینا نوآموز دبکا ۲ پار غنی نبسا از بوی بهوای کیست

شمع بر خاک شبیه ان خانه روشن مکنند ۲ نور غ کویا فروزان کشته شبهای کیست

شد ۲ در بیکرم طوق قمری دار بها ۲ سایه بار منم زنکنده با لای کیست

چه فتنه بید بهان کشته ز چهری ۲ که بهم نفه چشم عالم دکری

فلک سنا ره فشانست و بیم شبنم ری ۲ چه دور مانده ز تو ن کریه انسری

بیا تا دل صد پاره را تمامتا کنم ✤ که تسبیر اله از بهر این شیشه شکسته بری

ز پیغمبر اریت ای دربار بخشم ✤ که همنشین و یا یا صاحب دگری

ز هجرو دلتنو در چرخم چه چاره کنم ✤ که در پراهر چشمی دمایم از نظری

صبح پیراهن سپید از بوستان زندگی ✤ شد عیان از چهره کردگار دان زندگی

قامت خم گشته را چون سایه بندد بر زمین ✤ بر زمین افتاد آخر آسمان زندگی

ایضاً

علم شد نالهٔ ارم سر کرم شکیبر ندارد ✤ که شب از زلف تو تاب سر سودای ندارد

دل تنگم تمنای بستان جنون دارد ✤ کشاد این عقده در ناخن شیر نیندارد

شدم بلا اصفهان از فیض سر سبز تنسیمها ✤ سر انگشت کهربستان پر شیر ندارد

ندیم زندگان تحریر صد آبی رنگی آید ✤ مرا با آسمان یک صفحه ریز پیر ندارد

نفس در سر عود ارم چون غنچه بهر تنگ آید ✤ چو شبنم در بغل بار گلی افشانده ارم دارد

بیا تا کردنش کند چشم تو در روز کار آخر ✤ تهی از خون شکن کردن عالی بار کنی جای

در دل پیشه چون پردازه فانوس جهانم ✤ مگر در گلشن آید چیره کر سر و کل اندازی

بجام با هنر از روز کار آموده میدارد ✤ چه لذت میبرد از شکند پنهان بازی

اسیری کو که خانه خار از رو دهندان ✤ که در خمیازه بیند بست آرمو عقده داری

بکف نا بد کسی را در دل شهرت آسیا ✤ نگین جان میکند نادر جهان حاصل کند نامی

ایضاً

چه خوش بود که خرامان در دل خانه در آئی ✤ بقدر نیم نگه بنده آن نقاب کشائی

بشوخی تو خزان با در بهر خس نشیند ✤ چو لوی نامه بجای فتحی در همه جائی

هزار شیوه نازست شناسان در کرد ✤ تو نیز که دل بری ز عاشقان در نهائی

شیشه نا نگ شیده هان شنگ طلبدان ✤ سر کرا با میکنند آن تیغ بران همتی

نیست چیزی در دو بی اصلی ✤ وقت اهل دلست آن زلف پریشان همتی

همای گلشن قدسی کمان چه میجوئی ✤ نوآشیان خفس آشیان چه میجوئی

محیط دایره عالم است نقطه عشق ✤ تو در کنار و دور زمان چه میجوئی

خراب شد دل اگر دلبری نشین تو باز ✤ بگیر نم که در این خاکدان چه میجوئی

چه نوشش است که از انبیاء شیر بتوان خایید ✤ همین بلال بود در میان دو جان بوستان خایید

بدستم آید اگر ای خامه از خشه پری ✤ برنگ بهله شود انگشتها از استخوان خایید

ز مهتابی بخش صاف توان ساغر دراز ✤ بود کز صد بری در شیشه باشد بیجمان خایید

ایضا

پیامی میفرستم جانب روم کبوتر خانه اوراق دراز میبرم بوئی

بهار را نقش از برگ ترنج چه میرسی ✤ فیارم دسته را بر میده بار نوش ایروئی

بصحرائی که من گل کرده ام رنگ پریشانی ✤ بوشاخ غزالان نشیم آشفته گیسوئی

ز شیرینی لبت در ره فقردیم ما کنعان ✤ ازین شکستگیها هست عشق بگشاده

ایضا

ز رنجت نیزه مارد شش بسوراخ میدوزد ✤ آب صاف دلها پیش پنهان در میسنجد

آنکه رحمت از حیوان نوازش کرد ✤ آخر چه بینوا کفت در غدیر مکنا

دل از اضطراب رسوا بمطلب بر نیاید ✤ کاری نکرد آخر فرکان باسیا

تا چند ز دل رمیده باشی ✤ خود را تجدد ندیده باشی

جز عکس تو جلوه بر نتابد ✤ در آئینه که دیده باشی

در دشت خیس برنه پائی ✤ نو سنگ نشیشه نوری

آواره عشق نیست مجنون ✤ بسیار جائی فانه جائی

ایضا

دل خمیده ز رود اضطراب اندر اضی رفته ✤ جگر ز آتشیان عرق بسان ساقه رفته

مرا جان و زبان و دل ✤ نماز اندر سجود رفته

ز آنکه ز آئینه ادراک در آید ✤ تا نبوده دولت چو نیز بر باید

ندارم جز نفس زین عالم کثرت روآوردی ۴ اگر آینه باشد در مقابل میکنم گردی

کیست تا با ما کند یاد دو جام مجدد ۴ تا بیایم ای صنم آینه فولاد

ساقیا دگر هوا شد پیمانه شراب ۴ چشم من ز دور فلک ای دل آفتاب

از غلط آینه مبین تو که پیمانه دوتاست ۴ بنوه هر جایی نشینم می بینم نوه

کو هر شوی اگر بسفر آشنا شوی ۴ آن ابهانی اگر ز خود جدا شوی

انقضا

خوشا آیین کراهی خوشا آیین کراهی ۴ الهی دلق گدائی کاکلاهی مسند شاهی

ز شاه عالم اکبر نشین بر میر و صدر ۴ ز شرق و مغرب دگر از ما چه میخواهی

شکر خدمت دارم ای صاحب دعا گوی ۴ جنونم میکند تسلیم ای مارآشنا گوی

ز بیت رفت نا از بخم کوشم آید آواز ۴ که از پرستگان هم یا ابوالحسن پرواز

عاشق ز آب چشم دمادم باشد بی نصیب ۴ آب شیشه در برهاه رازبان در تشنگی

چگونه با تو توان گفت رفت دلداری ۴ که بیدلی تو خصومت با هل دلداری

مبند هر چه از سنگست ما خیال ز امیدی ۴ مبر مبند است روز فتح چیر سنگ بای

خمارم میشکند ساغر بده جام می ناب ۴ فرو ز لب تشنگیها سوختم ظالم دم آبی

بگذر از سودای خوبان که تفصیل میکند ۴ نا زیوسف ز زردی دیوار زندان میکند

میشود غارت لعلش زندگانی بار ما ۴ هر نفس نارایست کز براهیم جان میکند

انقضا

زهی بیت تو ای خاتم جهان گیر ۴ که بیت نماز رو از کعبه بر همن نگیر

عجب بیت چه بود مرکز عالم بجاه ۴ نماز بر همن حسرت کریمان گیر

صنم امام شد و نقش بر ستارش ۴ چنین بود کهی در نگار و نقش پذیر

نفس شمردن ما نوش عمر فرسودن ۴ نفس گسستن ما نار کفت ایام قدیر

نماند نقش قدم بود جهان و میرسم ۴ مبادا صورت آدم شود زوال پذیر

مباد بنگدهٔ خوشمنات بازآید — کز خجلت آینه از عکس چون تو غزالی آرد بیرون

محمد جو پارسا بنه هستی — وجود کاملش آینه خانهٔ هستی

نبود عالم و آدم که بود جوهر تو — نبود جوهر تو که بود عالم و آدم

کدام بحر کز رکوهر تو جوشش نزد — کدام کان که نقد وخت چهره از زر تو

قدای نفسه بولاک کرد نسبت — نوئ پیمبری را بنا بسیر تو

نگویمت که خدائی و یا چنین دانم — فدای خویش نبینم خدا کاه شکر تو

ردای هر چه نظر کنی نوئ و نوئ — صدای بخوشش تو آید چنین نبیر تو

حدیث عالم علوی شنیدن آسان است — بگوش خویش کلام خویش شنیدن آسان

الف

ای فلندر یوسف کن بخشیده — با پیر زنان مصاحب همدم گردیده

ای جنید الدین جمالی آفت جوشم با — با همه خلق چنین نغمان در آغوشم با

سوخت با زار ایجهان بزرگی مازار تو — بر زبین افتاد برق از جلوه رفتار تو

انجمن پروانه ام شب تا سحر شمع مزار — با هزاران شب ای گلزار رضا پیدا

مرا از شب چو زلف فلندر یار می آید — بیاد ای سید بهلوی رفته صبا می آید

دل کجا رفتی نمیدانم که پیدا نیست بر تو — ای سید دام آن کاکل که پیدا نیست بر تو

ای فلندر ای طبیب بازبین دیدار ده — ای نوسم عیسی دم مردم بیمار ده

ای حسینی انهمه بیمار کشتن کار تست — حسرت جان تشنه کز مازار رفت

ناصر علی در بر نظر کرده — اینچنین دیوانه خاص و شمن بوده

میکند جام بزمی که در و صهبای تست — میدهد آئینه آنگه که تماشای تست

ای بت کنجی که نورش در جهان اندافتی — شبنه انجم ز طاق آسمان اندافتی

خاک پای تست بوده آورد و دیبا را رسید — کاشکی ما را بخدا آن خاک پا را رسید

ای آنه ابلاگذی در ان مهمان کنیه — منوسم سیف خان را خلعتی بهتر رسید

آن جهل ابد ال را با او دفاقت راه کنی — پنجه ظالم زبانع خلق او کوتاه کنی

ای نور سنه الله خلقوده کل بحار بشت — بنفس دال نوشتن فهمیده ام بهار بشت

بنسبت هاری که بنفس خوشتی پرابعد — ابرد از نفس آن میرزا مسیح مبرد

جامی از خستخانه بنفس فلندر مسیح مرده — در بهشت زندگانی آب کوثر هم برده

الف

بعد نعمان مبدهی هر بنده را بابا بشت — فرزند بیا از تو بنیوا هم برم داد بشت

ای فلندر پیش من دنیا نوی بنفس نوشت — تو بهشت جاودان هم نوی هر جا نوشت

من بهشت نازنین دانم سرای خوشتی را — کرده ام خالی ز صورای تو جای خوشتی را

ای فلندر زانکه بنشین و بنکس عرض ده — کستکان ناز خود را جان بسر من عرض ده

احمد مرسل که مولاکست در فرمان او — جبرئیل امین در بر درم بندگان او

ای که میکوئی بخوابا بعد ازم مهمان تو — دیده ام هرگز بیداری بشکوه شان او

هر که او را دید بنوز بنشانش الله دید — من شناسم شاه را از نور کوش شاه دید

حسن احمد را کسی تصویر تو نتوانست کرد — این عبارت را کسی تفسیر تو نتوانست کرد

آنکه از سیمین بری مالک بصد چین بشت — کشت مجنون از تماشایش دل در بشتانی

هر که او را دید دیگر صورت آدم ندید — جز همان یک عکس در آئینه عالم ندید

یوسف سلطان فلندر مسند شاه نجف — سجده گاه شمس آفتاب جناب الشرف

الف

علم ده ما آشنا کردم با سر فردم — فهو یکبار بسم الله الرحمن الرحیم

از جمال احمدی کلم برانداز نقاب — در جهان آمد بیا نور خدا بنما کراد در جزب

یا نبی الله مرا دیدار ده دیدار ده — ذره القفارم دلقه پیمانه سرشار ده

یاد ایامی که بردار خم نمک میرختی — خنده میکردی و از چشم از فلک میرختی

ای فلندر از تو بنیوا هم بخشش او صله — تخت می بخشی بسلطانان خاتم کیر حله

ز تو ای سپهر دم نفسی ذکر خواهم زد — هم ز تو عمری دهم نفسی نظر خواهم زد

ای غنچه در آن کمال رعنایی چون کنی — بوی خلقم را بموی حسن او تبدیل کنی

برگ برگ این چمن ز نقش گلی پر است — بوی گلها چون نمود بچون گلستان بود ست

برگ برگ این چمن دیدم خلد بگذار کرد — بچو شبنم مینوان دیدن دیدنی بنظر

داغ ایمان ده بایمن مدعم نرد ام آزاد کنی — این گدا را کشکول داده خاطر شش را شاد کنی

زخمی بسیار در پیش دیده افتاده اند — گلرخ شان مه تا شده منتظر اسپاه اند

القصه

گل بسر زان اندکی بخرام دلها تازه کنی — هم تو آخر میکنی غارت گلستان تازه کنی

یا بخنجر ابروی عرض ده خالم ببین — یا تو هر جا می نشینم چون مینوم ببین

رسم کل ای ارجمن از نو ز سر رعنائی بیا — با شکوه یک فتح آهوی صحرا بیا

آفتاب و ماه و اختر نیستم یکجا چسپ کنی — یک تجلی کن چو حرمان یک تجلی کن

آنچنین شمس کرم فرما بهر دیوانه شو — خانه دیوانه روشن کن مدار خانه شو

ای شناسای ز تو در هر محفل و هر خانه ست — در شب ما یک صبح از خانه در بسته ات

ای خلنده در جهان صورت چو بر معنی تو — نام هر کس بر ده ام دیدم تو پیدا تر شوی

گفتم ایمان را بیک گردان و شاهی کن بیا — دارم یکسونه نگار مرغ و ماهی کن بیا

از خلد فی نقاش چین خامه بگذار ست — هر کرا دیدم بعالم بنده شاه خور ست

هر نگاهت میکند ایجاد تازه در دلی — منتظر ایستاده ات در هر تپش صد منزلی

هر که چون نقش از قبای خاک سر آید برون — زین خم نیلی فنا بیرنگ سر آید برون

القصه

حسن شیرین کو بیک بوسه بنوید یک شبی — صبح کن این خواب را بر شانها تا بر دشب

دفتر بید هد در تصویر شیرین نگرد — تو مانی نا یافت سیر نگشش نگرد

مرده ام از آنکه آمد در کنار شیرین — غیرت تصویر آمد بیستم هم بر سرش

هر چه شیر مرغ در نعره برین نخجد بهم — ای خوشا آن پیل کو روز هدم از یک درشت

میزند گلگون تاز او همان از هیکلها — اضطراب خشم هم بین و ببین در راه دارد رنگها

خشم آتشخانه دارد کاو نه نام او بس است — برشرارای کز میانش چند دوزخ نام او

مقطعات

جان شکر زفتند رکنم زبانم بس است — حکیم دین بقسم کرد و بیخ حکمت بیلد

بقدر موجهٔ دریا زبان او طلسم — کز بیش ترانهٔ موزون دین بیابد تمام شاه

بخنده گفت تو غنچی دان هزار بهار — فساد دهر بین فعال را تو فصاد

عرض بین و علاجش مطابق او کن — بقدر فهم سخن عرض کن کم تو زیاد

دهد تو میدهی ای جان و با تفاوت راست — همان بسم شیر بین با میر تو زیاد

نایب شحنهٔ دین زفتند حسکه راست — که بود نافذ رو کلمهٔ خشم عظیم

با دب پیش بیا جبهه با خلق بمال — یا بغیبی کمت دبیر ابهی بفرستم

پیش من علم تو دشمال و غل را بوس است — در رف دین منی چند بهم دبور بیم

علم دین فقه و حدیث است کز او راه بحق — ما در زهد و ورع بر چه سبب کشت فضم

مال در خانهٔ مالک بسمان ضیاع — نا چه بار فخر از بقوم کند در شک بیم

در شبیر دل کند او فوز چو بوجار بهم — ذوالفقاری که بمزگرد عدو نسلیم

با در از مرد هر با بعد این شت خار — سبل را حکم کند نا بعد این کنه کلیم

بالعف

یارب بر حسم دری زرحمت بکشا — کم گرده رسم زخویش را ایم بنا

آینه فر معیشت زنگ گرفت — ای صیقل کتاه زنگم بزدود

عارف دانه حقیقت اشیا را — آینه فرد راست زنگ زیارا

بیرون ز حیز محیط بر می خیزد — انگشت شمار با بعد دانا را

آغاز فضا جلوه بجا میلک لعف راست — گرده بهر کنزان صبح وجود راست

در سجده که عشق خیمه زد لاف زنست — چون شمع که گردنش بسر پیش تنست

آن شعله که با نوت دلم راز زنست — گوهر بمحیط راست شد در شکنست

روشن شده زو جهان و ما غافل ازین — این بیت ز نکته چه فتد هر سخنست

گویند بتی ز جمله زیبا راست — روئی نخراشیده و رویی چو گلست

روئی که بخلق در شب آنست بخت — روئی که بخلق در شب همان روی روزست

هر چند که جان ز رنگ صاحب دیدست — جان از رخ او دوست ز نده جاویدست

الف

دارنده جهان گر نه نظر بازی کرد — نه بخشش نه بازیچه خود سپیدی کرد

مغز است وجود عشق باقی همه پوست — هر ذره درین دشت بحر بیخود و مست

در هر چه نظر کنی همان آئینه روست — این یک صد هزار حلقه بر بار یکی اوست

آن پاکه کدورت بخلق از راست — از آینه ایست کاو نمائی ازاست

الف

آغاز وجود از کهربا یک راست — تصدیق نخستین ز دل صدیق راست

هر نخل که در دشت وجود سر راست — از فیض عدالت است اگر بار دراست

این گاه بان که دیده با شب هنر است — بر دوش فلک تازه عدل عمر است

آن ابر صبا که نام او عثمان است — از باغ شهادتش گل ایمان است

هر قطره خون که ریخت از هر کرد — عنوان آزادی آمد ز ان راست

ای منکر الطاف که را بت بخطاست — اینجاست که هر چه می سزای تست

قرمود ز بخت لحن حق این جا — تن تن سر از وجود ایشان پیداست

الف

هر پایه که خیز فنا کرا در نظر است — چون راز نهان جلوه کند در سر است

بر تخت روان سوار باشی هر چند — آرام فرو آمدنش بستر است

ریش و دل پر خم ز لف کا راست — هر قطره اشک آئینه صد دار است

چو نشتر مژه نام شب کیان در نشت — مشت همه کاه نام او بیدار است

الف

تحصیل سخن بی سخن و دانش از است — خاموشی سخن نیفکنده فضل از است

جز نزد کسی سخن نیست دیبا بسخن — شمشیر ره خواص نفس سخن از است

الف

با آنکه رسا بش سخن ناطقی از است — زیبنده ز بر ز افسر شیشه جلا باز است

آئینه نیست با سخن چو خوشتر — هر چند که خانه پر شد از نا خالی از است

الف

زر آنکه دولت زهر با ناسپرد است — خشت تو جوز نیست خالی سپرد است

خاقانی شو ز نالهٔ آزرده دلان — کشتی چو شکست آهنی سپرد است

الف

تحصیل علوم بار خاطر شده از است — آثار جهالت همه ظاهر شده از است

دولت سر آنکس که چو صبح خنجر زد — شمشیر لگن ستاره آخر شده از است

الف

کز هنر و امکان از است — جزوی ز کمال حضرت انسان از است

نقشی که وجود با هزاران تکلیف — بر گزدن ما امانت سلطان از است

ابر مظهر شان کز نامش انسان شده او — در آنکه چو ر حاجت خواهان شده از است

الف

هر نقطه او محیط کنعان شده از است — چون نقطه که در محیط پنهان شده از است

عزم همه بر بندد در خجر گشت — چون حلقه زلف دلبران آخر گشت

الف

یک سجده صحبت نکرم هرگز — سر تا سر عمر بر تغیر گذشت

ای دشمن دین احمدی نیست بشت — زر نیست بهم آتشم بابم در شت

ای بر منشین بر ق رحول الدار — مجنون نشدم ز ناقه ام کشت

الف

لله و محمد و عین ناصر ماست — در باطن ما نهان و در ظاهر ماست

تا حلقه بندگی بگوش در شنه ایم — نقد حلقی سکه پیغمبر ماست

الف

ای در خط ما در نوشتن دان هنر است — تا نافه نزاد آهو بد دان هنر است

در سبع مثانی تو آیا که رساند — می خوردن حبّ دگر خوبان هنر است

آن سالکه دیر و زه که مهر شده است — در زمان وفا خویش دفتر شده است

زو شیخ خدنگ را پس و پیش رحیب — این ماهو فراز گیر کان سر شده است

الله و محمد و علی بس مرد است — آینه ز زیبل بهست آیین مرد است

ترسم که کند فتنه محشر پیدا — این شور که در کلام شیرین مرد است

تا یاد خدا در دل انسان باشد — آن پیشه کجا در نفس شیطان باشد

خفاش شبی نماند که بر آید در روز — هر چند که آفتاب پنهان باشد

تن گر چه یکی است نقد دل و جان دارد — این تحفه گنج جان جانان دارد

موقوف ز شیشه است دل بودن راد — کاذر کره خویش هر دکان دارد

عارف سخن خویش موجه نکند — آن مرد دل جاهل مسئوله نکند

هر چند که فرزان بزادان فوزانا — یک ذره صفت خویش کوته نکند

تا کهتر دهقان و عالم امکان شد — در معرفی کل ز جلیها مان شد

زان گنج که در بسته بر آن شیشه عشق — بر تابد در خشید همان پنهان شد

جمعی که براه حق نفس سوخته اند — دل را بکباب چند فرات آموخته اند

چشم شب بیدار کاردان نگاه — از بهر کشا است کاو دوخته اند

مشتاق عمل کاهله بیدار شوند — سیلاب بیا جمله هشیار شوند

این بیکده را رندان غیب برپاست — در ان شود آن نفس که هشیار شوند

مار ار سر بر نهاد بر سر سینه نهاد — جز بیهوده و دست بسینه نهاد

در غور نوحه گشت بوج دل ما — چندان بزد و بیم که آسینه نهاد

هر چند بجای خود نکو میاید — بر عیب نظر کنی هنر نمایاید

هر چند که سایه‌ید نماید شب تار — در پرتو آفتاب خوشش می‌آید

دنیا دارالملک خلاص جان نیست — جز خاک نشان بقعران نیست

از بیطایفه سوختنی هیچ نور — ناکرده نکردند یکی نا چیزی نیست

شادم که محیط اعتبار سینه ماست — گنجینه خانه خانه خانه ماست

در سینه نماند هیچ مقدار در دل هیچ — بیقدر نیم آنقدر که آئینه خانه

در بوته نقره خوشی بسازم کردند — صد رنگ هوس میرود کز هم کردند

کشکول گدائیم تهی باز نگشت — بهتر ز دو عالمش تهی باز کردند

جمعی که دران کوچه زمین بوسی کنند — بر پای نخیل تنگ دستار بوسی کنند

صد رنگ بیوفا خریدار شوند — بی خویشی یکجهان نگار طاوسی کنند

هر فلک فضل و هنر میخواهد — هر تنگ ماهی و دگر میخواهد

گر بیخ دانش ز علم و حکمت خواهد — فرزند چو او ز حرف بهتر خواهد

ای کشتی شوق ناخدا باید بود — بی ز سینه صبر و حیا باید بود

زنهار ز تابه دشمن یکدل نکند — از خویش گذشته ناخدا باید بود

امشب که بسینه‌ام خوشی دل شده بود — این خانه پر از سماع بسمل شده بود

از دل همه شور را بهوائی کوبند — آئینه بخورشید نقابی شده بود

قائم بمشقت کیمیا گر باشد — عالم بوجود او توانگر باشد

چشم دل او هر که بروی خانه باشد — هر چند ز همسایه دیگر باشد

از خلق جهان نفور بودن بهتر — زر دیده به سنگ کور بودن بهتر

زین نزدیکان دور از مهر و وفا — صد مرحله ره دور بودن بهتر

نامه بخوشی می‌دهد چون خسرو — فتح و ظفر به بیت آهنگ نهاده

تو تربتی عدو همه از نرگس عاشت — در دوستان او همه از لاله ذوالفقار

ایضاً

از آدم و حبب همی نبود دعوت ناچار — سرمایه مار و خاک و دعوت او ست و فخار

شوی الطف است جرم تو فضل است بخش — از نفس و با توقع خیر مدار

ای خال وفا تو در دو شمن پرورد — دی سیب تو صبح فسنه در خنده ناز

خورشید که پرتو افتاب تابان باشد — در هر که مسلک تو باشد سر دراز

ایضاً

آمد خبر طرب تو در گلشن دوشین — بهار فسانه سرود و گل رقص تو نوشین

تا حرف تو نوشته دیار دگر — از نشستن صبح گل نهد پنبه بگوشین

ای خط دو پا بسته تو ای گلشن — باغ کسه راست شاخ و بخشی نیز راشن

تا نشنه سند اهل حق بهم سند — از خانه در سنان با بیرون باشن

ایضاً

هر صبح که از خیر م دیبا تنظم دلنشین — با بند نشیره ازده بیت چو در ثمین

ایضاً

با بم اگر خبر ز نگم گشته نوشین — زر بر کرد بیرم و زر بالا سبین

ایضاً

آمد از لطف ایزی عجبان — نوبهاری که میدند و بلبل

شاخ عمر طرب پیشین باب — آب شد در فدح و آبنه مل

سطرب خوشین نغمه آهنگ برآز — نشنیده ز هر راهی قسقل

سالش زد عمر ابد پرسیدم — بسیاگفت باغ آمده کمل

ایضاً

مدت جام و لب حرف شفق دارد — بقدر معصت معلوم معصب دارد

نو بین رحمی و فی نامه معصیتم — بین قدر رفعه و در نامه معصیت دارد

ایضاً

از در دهر ترنم بلندی شنوم — آه از زخم خلاف همه جائی شنوم

شکری نو در شکر آمد بین — نبل دوباره بانگ آسیائی شنوم

ایضاً

نو آمد از گشم — در وصال اسم ز نظاره دیدار گشم

بزنگ حلب او بهانه دارد نقصو بر کوه ام صورت بار کشم

الف

با جان خراب ظاهر معمورم چون ملکش سر زیر دارد نورم

نامی است ز غفر با فروبانم هیچ چون مسطر کاغذ بر دستم مسطورم

گفتم الله نقشش مجسورم نقاش قضا نقشش نزدودم

نقشش خواندم و یاد بستر خوابم نقصو بر خدا کشید جای معذورم

الف

چشمی از شرم چشمش روان نشستم زهی بیشه دولت آفتاب دلم

بیرون نخیاشه و برابر من فانوس چه زیر خویشتن چیزی کرد

گفت آن لب بگفته زبان نومن خندان بنشین که هم نشین نومن

ری دارد چو شهر شیرین ملکیت یکجا بنشین نقش نگین نومن

فانوس خیال ای دو عالم ما جم جوشش دریا همه

الف

آئینه طور بهم پا بصورت نازش چیزی که نه بینند ار ست آهنم بایم

الف

بشناس مرا که صاحب ملک منم وین الله که ناخدای این ملک منم

نگذار که بیش ازین عنان بر تابم دریاب مرا که صاحب ملک منم

الف

بی یار ز درد و جان حیات نفسم دردا دل خود پیش ز کویم چه کسم

حرفی بشنو شیشه ز حسابم کمتر طوفانی انفعال چندین بوسم

الف

فانوس چو آتش که منم پاره شد سلام بینی دل یکی که منم پاره شد سلام

دو پاره که چو بوده پیش زین در کرده یک نوع و یکی زدل نفس بدنام

الف

فانوس خیال ای دو عالم ما جم جوشش دریا همه

الف

آئینه طور بهم پا بصورت نازش چیزی که نه بینند ار ست آهنم بایم

الف

بشناس مرا که صاحب ملک منم وین الله که ناخدای این ملک منم

نگذار که بیش ازین عنان بر تابم دریاب مرا که صاحب ملک منم

الف

بی یار ز درد و جان حیات نفسم دردا دل خود پیش ز کویم چه کسم

حرفی بشنو شیشه ز حسابم کمتر طوفانی انفعال چندین بوسم

الف

فانوس چو آتش که منم پاره شد سلام بینی دل یکی که منم پاره شد سلام

دو پاره که چو بوده پیش زین در کرده یک نوع و یکی زدل نفس بدنام

در خمش سنگ نشد حامل فی شد ز نگ زبان در دآب دکان فی

دیدم جبریل هزار عالم از دل در دل آن نسبی نعم خبر ز بچون

این خانه ز آفتاب پیوسته پر است زیرا که آینه نقش نماید برون

ای مرگ ز تو روز تند کانا ز تو فغان و بیری تو جوانا ز تو

ای غبر تو کشته در غرب تو ای غبرت غبر بود عاد دانا ز تو

پیش ز همه خانان غیور آمده هر چند که آخر بطلوب آمده

ای خسرو رسل قرب تو معلوم شده در آینه ها ذره صفت آمده

ای قبله هر دو کون آن تا که تو هر چند هزار تسا تو که تو

ای پست و بلند کون پست تو در بر ده صمدان بهانه تو

دنیا طلبان ز تق جدا نبود همه با هم دو غبر آمده

دیدم چو دول مرد به شیطان شده اند پاکان ز ره ز سنگ کرا نده اند

جان ز مردان ز غیب صیقل شده نفس که چون خانه ظلمانی شده

فرمان تو خویش کشته مخدوم ره ز رگون و ریده خلق بسمان شده

یکتو شسته ره فلندر سنت کوره بحکم رشید لا الله الا الله

ز سکه نام خدا و رسول پرون کرد ز نام خویش نشان سرخ ز رگیه

دیدم جهان هر چه بود اندر دی پاکش نشوی حریف خر سا غرمی

چندی کرمی و سرمی عز زلان جهان خورشید تو ز باشد و سایه دی

رشت که بلال صید شد چه بتا ی کردید فلک آتشه خب نما ی

انتظار در باخام خورشید تو فلندر از پرده برآ ی

یکبر و دهر آورا از راز محمدی دلت چره کن

آن جا

بدستخط ابن نگرمی از نسخه الاعتقاد صاحب بهاء الدین محمد قوم از سلسله
ساکن احمدآباد واقعه بتاریخ بیست و دوم شهر جمادی الاولی سنه ۱۱۴۲
روز شنبه وقت چهار گهی روز اول رفع یافته

نوشته بماند سیه بر سفید نویسنده را نیک و بد زاید
هر که خواند دعا طمع دارم زانکه من بنده گنهکارم

ویسا ہی پھر بھیدوں سے اور اشاروں سے بیان کرنا
ضرور نہیں

ساتویں فصل

مُسلمینوں کی بکر نصاراؤں کو رد کرنے
پر جو وے کہتے ہیں کہ عیسیٰ خُدا کا بیٹا ہی

مُسلمین مسیحی لوگوں پر اس باعث سے اعتراض لاتے
ہیں کہ وے عیسیٰ کو ابن اللہ کہتے ہیں لیکن خُدا کو تو
جورو نہیں ہی بھلا کہ ابن اللہ کے لفظ کی معنی افضل اور
بزرگتر نہیں ہو سکتی ہی یہہ بدمثال اللہ کے حق میں بوجھے
ہیں تو یہہ صورت بھی اُنسے مخفی نہیں رہ سکتی ہی کہ محمد نے
اللہ کے وجود کی نسبت میں بعضے ایسے قول کہے ہیں جو نہایت
پاک ذات کے نالائق ہیں کہ خُدا بزرگ کے نام کے ساتھہ
بے حد بدنما معلوم ہوتے ہیں بلکہ عیسویوں کے قول سے بھی

بہت بد لگتے ہیں حاصل کلام عیسویوں کا قول محمد کی گویائی کے
مثال کے واسطے یہہ ہی کہ محمد نے کہا ہی ید اللہ بارادتی
اس گفتگو سے تو خدا پر مس کا عیب لگتا ہی کیا خدا کو کرسی
بھی ہی بتا دو کس مکان پر ہی دیکھو آخر محمد سے ایسی
باتیں صادر ہوئی تھیں پر عیسوی لوگ اس صورت سے کہتے ہیں
کہ عیسیٰ ابن اللہ ہی انکا مطلب وہی ہی جو محمد کا تھا جب کہ
عیسیٰ کا نام کلمۃ اللہ کہے تھے پر عیسوی لوگ اس پر ایسا کہتے ہیں
کہ عیسیٰ خدا کا بیٹا ہی اس کی یہہ معنی نہیں ہی کہ وہ مخلوق تھا
اس کی معنی یہی ہی کہ اپنی ذات اور باپ کی ذات ایک ہی
ہی بلکہ عشق مصدر بیٹے کے ساتھ سو ہی باپ ہی اور باپ کی
بزرگی اور مہربانی ظاہر کرنے والا بیٹا ہی اور خاص وجود کے
سب سے باپ بیٹے کے ساتھ برابری رکھتا ہی اور خاص
انسانیت کے سبب سے آپ ہی بیٹا ہی اس لئے کہ خدا کی
قوت کے ساتھ روح القدس سے پیدا ہوا اور آسمان پر بھی

چلا گیا اس سبب سے عیسیٰ خدا کا بیٹا کہا جاتا ہے

آٹھویں فصل

بیہودہ اور نامعقول روایتوں کے باب
میں جو مسلمانوں کی پاک کتابوں میں ہیں

یہہ بات مشہور ہی کہ اسلام کی امت کی پاک کتابوں میں بہت
سی نالائق اور ناشائستہ روایتیں بیہودہ اعتقاد پر اور
تھتھولی پر لکھی گئی ہیں جو بیان سے باہر ہیں جیونکہ حسین
کی جورو زہرہ نام نے اپنی راست بازی سے ایک موئے
چار پائے جانور کو بلندی پر چڑھایا اور راگ گانے میں بھی
معروف تھی جس نے فرشتوں سے علم موسقی سیکھا تھا پر حسین
اسکے مکر و چکر سے عاجز تھے اور خدا تعالیٰ نے سخت عذاب دینے
کے پیچھے اس عورت کو قید کیا تب اس عورت نے سمگاری
چھوڑ دی اور ایک بلی کی حکایت بھی ہی جو ہاتھی کے گوبر سے

باہر نکل کے نوح کی کشتی پر چڑھی اور ایک بلی بھی باگھنی سے
پیدا ہوئی اور خاص موت نے مینڈھے کی صورت پکڑی بہشت
اور دوزخ کے حال سے واقف ہونا اور عرق کی مددگاری سے
کھانے پینے کا آرام پانا عورت کے ساتھ نفس کی شہوت کا
استعمال کرنے کو عدت اور اس جیسے دوسرے بھی کام ہیں
سو نادانوں اور جاہلوں کے سوا اور کوئی قبول نہیں کریگا
تس پیچھے اس زمانے میں ایسا معلوم ہوتا ہی کہ خاص کتاب
انجیل اپنا نور اُن پر ڈالیگا

تمام شد

ناصر بخارائی گوید یا هو

ما را هوس صحبت جانپرور یار است
ورنه غرض باده نه مستی نه خمار است
آشنی لفظان قیمت منجانه شناسند
افسرده دلان را بمجرابات چه کار است
در حلقه رسم کی رانرسد دعوی توحید
منزلگه مردان موحد سر دار است
تسبیح چکار اید و سجاده چه باشد
بر مرکب بی طاقت روح ابنی چه بار است
ناصر اگر از هجر نبالد عجبی نیست
مهجور زیار است و پریشان زدیار

کتابخانه مجلس سنا
۷۴۷
ت-۶